یک پزشک

http://1physician.blogspot.com

wWw.YasBooks.Com

Edited with the demo version of
Infix Pro PDF Editor
To remove this notice, visit:
www.iceni.com/unlock.htm

شبهای سپید داستایوسکی

اولین شب

شب قشنگی بود. شبی که تنها ممکن است وقتی خیلی جوانیم آن را شناخته باشیم خواننده عزیز. آسمان به‌قدری پرستاره و صاف بود، که با دیدنش نمی‌توانستی از خود بپرسی چگونه این همه آدمهای کج خلق و دمدمی مزاج می‌توانند زیر آن زندگی کنند؟

این سؤال هم از عالم جوانی سرچشمه می‌گیرد آن‌هم اوایل جوانی. امّا بد نیست که انسان گاهگاهی از این نوع سؤالات از خود بکند. صحبت از انواع و اقسام آدمهای کج خلق و دمدمی مزاج به‌میان آمد؛ لذا من نمی‌توانم رفتار عبرت‌آموز خودم را در تمامی آن‌روز به‌خاطر نداشته باشم.

از اوّل صبح دچار نوعی مالیخولیا شده بودم. تا به‌خود آمدم دیدم همه مرا به‌دست تنهائی سپرده و رفته‌اند. بد نیست بگویم منظور از همه چه کسانی بودند؟ چون من مدّت هشت سال در سن‌پترزبورگ زندگی کرده امّا در تمام

این مدّت ترتیبی نداده بودم که حتّی یک همصحبت برای خود دست و پا کنم. امّا اصلاً چرا باید این کار را می‌کردم؟ چون به‌طوری که می‌بینم من با همهٔ اهالی سن‌پترزبورگ رفیقم.

به‌این علّت وقتی اهالی شهر به‌طور ناگهانی وسایل خود را جمع کرده و به بیرون شهر رفتند متوجّه شدم که رهایم کرده‌اند.

از اینکه تنها می‌ماندم وحشت برم داشت. سه روز تمام با اندوهی عمیق در خیابانها سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه بلائی به سرم آمده است. باید به خیابان نوسکی[1] یا پارک می‌رفتم یا در اطراف رودخانه گردش می‌کردم. ولی هرجا که رفتم، هیچیک از کسانی را که یک سال تمام در همان ساعت و در همان نقطه به‌دیدنشان عادت داشتم، نیافتم.

من این آدمها را خوب می‌شناسم. چهره‌هایشانرا به‌طور کامل مطالعه کرده‌ام. از شادی آنان خرسند و از اندوهشان غمگین می‌شوم. با پیرمردی که هر روز خدا رأس ساعت مقرّر در فونتانکا[2] به‌هم برمی‌خوردیم تقریباً دوست شده بودم. او قیافه‌ای موقّر و مغموم داشت، با خودش حرف می‌زد و درحالی‌که یک عصای بلند گره‌دار دسته طلائی در دست راست داشت با دست چپ به‌هر طرف اشاره می‌کرد.

1. Nevsky
2. Fontanka

Edited with the demo version of Infix Pro PDF Editor
To remove this notice, visit: www.iceni.com/unlock.htm

توجّه او هم جلب شده و علاقه‌ای توأم با صمیمیّت نسبت به‌من پیدا کرده بود. مطمئنم اگر مرا در ساعت مقرّر و در همان نقطه فونتانکا نمی‌دید ناراحت می‌شد. به‌همین علّتما گاهگاهی به‌هم سلامی می‌کردیم، بخصوص وقتی که حالمان خوش بود. یک‌بار که با وقفه‌ای دو روزه همدیگر را دیدیم به‌مرحله‌ای رسیده بودیم که کلاه‌هایمانرا به‌احترام از سر برداریم ولی خوشبختانه به‌موقع جنبیدیم، دستمان را پس کشیدیم و با احساس همدردی نهفته در دلهایمان از کنار هم گذشتیم.

راستی من با خانه‌های شهر هم دوست هستم. وقتی در خیابان قدم می‌زنم به‌نظرم می‌رسد که همهٔ آنها به‌طرف من هجوم آورده و درحالی‌که با تمامی پنجره‌هایشان به‌من خیره شده‌اند، با من صحبت می‌کنند که: «حالتون چطوره، منم خوبم. قراره در ماه مه یه طبقهٔ دیگه به من اضافه بشه!» یا «حالتون چطوره؟ قراره فردا تعمیرم کنن.» یا «من تقریباً تو آتش سوختم و خیلی هم ترسیدم!» و از این قبیل. در میان آنها دوستان صمیمی و مورد علاقه‌ای دارم. یکی از آنها قرار است تابستان امسال توسّط معماران مرمّت گردد. هر روز به اینجا خواهم آمد تا ببینم خدای نکرده آسیبی به آن نرسیده باشد. ولی اتفاقی را که برای یک خانه بسیار زیبای صورتی کمرنگ افتاد هرگز فراموش نخواهم کرد. خانهٔ سنگی نُقلی قشنگی بود هروقت فرصت می‌کردم و از مقابل آن می‌گذشتم لبخند دوستانه‌ای نثارم می‌کرد. در بین

همسایه‌های بدترکیبش غروری داشت که قلب مرا مملّو از شادی می‌کرد. هفتهٔ قبل هنگامی که از خیابان به‌سمت پائین می‌رفتم ناگهان صدای گریهٔ تأسف‌باری را شنیدم «اونا دارن رنگ زرد رو من می‌زنن!» به‌دوستم نگاه کردم: «بیشعورا، وحشیا!» آنها هیچ چیز باقی نگذاشته بودند؛ نه ستونی، نه کتیبه‌ای. دوست من مثل یک قناری زرد شده بود. انگار که یرقان گرفته باشد. هنوز هم رغبت نمی‌کنم به‌دیدار دوست بیچارهٔ از ریخت افتاده‌م که به رنگ امپراطوری خورشید درآمده بروم.

و بدین‌ترتیب می‌بینید که من چگونه رفیق تمامی سن‌پترزبورگ شده‌ام!

قبلاً هم گفتم که احساس ناخوش‌آیندی داشتم. تااینکه بعد از سه روز به علّتش پی‌بردم. بیرون از منزل بیمار بودم: (اون، اونجا نبود، این قرار نبود اینجا دیده بشه. و چه اتّفاقی ممکنه برای این و اون افتاده باشه؟) و در منزل هم احساس اضطراب داشتم. دو شب متوالی به‌مغزم فشار آوردم: چه چیزی در اطاق من به شکلی غلط چیده شده بود؟ چرا دیگر جاذبه‌ای برایم نداشت؟ چشمهای متحیّرم را بر دیوارهای سبز چرک گرفته، خرت و پرتهای زایدی که ماتریونا[1] از سقف آویزان کرده بود می‌دواندم. همهٔ اثاثیه را بررسی می‌کردم، ازجمله صندلیها را با این فکر که شاید ریشهٔ

1. Matryona

مشکلات در آنها نهفته باشد. چون اگر می‌دیدم یک صندلی سر جای دیروزش قرار ندارد مضطرب می‌شدم. خیره به پنجره نگاه می‌کردم. ولی همهٔ این‌کارها بی‌فایده بود و فکرم به‌هیچ‌وجه آرام نمی‌شد! به سرم زد که ناتریونا را احضار کرده و به‌خاطر این آت و آشغالها و به‌طور کلّی بی‌نظمی، او را پدرانه سرزنش کنم؛ ولی او با تعجّب به من خیره شد و بدون یک کلمه حرف از اطاق بیرون رفت و به این علت تمام لوازم زاید تا امروز دست‌نخورده باقی مانده‌اند. بالاخره همین امروز صبح بود که فهمیدم موضوع ازچه قرار است. که چرا مردم به بیرون شهر رَم می‌کنند! مرا به‌خاطر این اصطلاح مبتذل ببخشید... گرچه کار من از انتخاب کلمات مؤدّبانه گذشته است. زیرا همهٔ اهالی سن‌پترزبورگ یا به بیرون شهر رفته و یا درحال رفتن بودند. در چهرهٔ هر آدم محترمی که کالسکه‌ای اجاره می‌کرد، من بلافاصله مرد متین و موقّری را مجسم می‌کردم که با عجله از شهر خارج می‌شود تا به خانوادهٔ خود بپیوندد. همهٔ آنهایی که در خیابان بودند نگاه عجیبی داشتند گویی به‌هر عابری می‌گفتند: «آقایون، ما موقّتاً اینجا هستیم و تا چند ساعت دیگه شهرو ترک می‌کنیم.» اگر می‌دیدم پنجره‌ای باز می‌شود و ـ نخست انگشتان لاغر سفیدی به شیشه می‌خورد، سپس دختر زیبائی سرش را بیرون می‌آورد و گلفروشی را صدا می‌زند ـ بلافاصله کم و بیش تصور می‌کردم که آن گلها هرگز به‌این خاطر خریداری نمی‌شوند که مردم

بخواهند از آوردن بهار و گل به یک آپارتمان دلگرفته و حزن‌آور شهر لذّت ببرند، بلکه به‌این علّت بود که آنها به‌زودی به‌حومهٔ شهر رفته و گلها را نیز با خود می‌بردند. علاوه بر این من پیشرفتهائی در زمینهٔ جدید و اختصاصی مطالعات قبلی خود کرده بودم که تنها با توجّه به ظواهر امر به‌طور حتم می‌توانستم بگویم که اقامتگاه تابستانی هر کس کجاست.

آنهائی که از جزایر کامنی[1] و آپتکارسکی[2] و یا ازطریق جادهٔ پترهف[3] سفلی آمده بودند، از رفتار باابهت حسابگرانه، لباسهای تابستانی آخرین مد و کالسکه‌های مجلّلی که آنها را به شهر می‌آوردند، شناخته می‌شدند. آنهایی که از پارگولووو[4] و یا نقاط دور دست‌تر بودند، قابلیّت اعتماد و دوراندیشی‌شان انسان را بلافاصله تحت تأثیر قرار می‌داد و نگاه شاد و گیرا ازنظر بیننده نمایانگر این بود که طرف از اهالی جزیرهٔ کرس‌توفسکی[5] است.

اگر اتّفاق می‌افتاد و من می‌دیدم صف طویلی از ارّابه‌رانها که دهنه اسب ارّابه به دست، در کنار گاریهای انباشته از هر نوع اثاثیه، میز و صندلی و قالیچه‌های ترکمن

1. Kamenny
2. Aptekarsky
3. Petergof
4. Pargolovo
5. Krestovsky

و سایر مایحتاج زندگی و خروسی با کلّه کوچولو که در بالاترین نقطهٔ بار کز کرده، همهٔ اموال را سرپرستی و از مایملک صاحبش حفاظت می‌کند (که حسنش هم به‌همین بود) با تنبلی راه می‌روند، یا اگر قایقهای مملّو از اثاثیه را که به سمت پائین نوا[1] یا فونتانکا درجهت رود چورنایا[2] یا جزایر پیش می‌رفتند تماشا می‌کردم ـ گاریها و قایقها به‌نظرم ده و حتّی صد برابر می‌آمدند. انگار همه‌چیز به سمت جادّه به‌حرکت درآمده و تمامی قافله‌ها به بیرون شهر روی آورده و شهر سن‌پترزبورگ می‌رود تا به یک متروکه بدل شود. و اینجا بود که من شرمنده، دلشکسته و غمگین می‌شدم: برای من مطلقاً دلیل و مکانی برای خروج از شهر وجود نداشت. آماده بودم با هر ارّابه‌ای، با هر آقای محترمی که ارّابه‌ای کرایه کرده است بروم. امّا هیچکس و هیچکس از من دعوتی به‌عمل نمی‌آورد: گوئی من از یادها رفته و برای آنها بیگانه‌ای بیش نبودم!

راهی طولانی را پیمودم تا آنجا که طاقتم را کاملاً از دست دادم، و این طبیعی بود، تااین‌که ناگهان خود را دربرابر دروازهٔ شهر یافتم. بلافاصله احساس خوشحالی کردم. از راه‌بند گذشتم. در میان مزارع شخم خورده و چمنزارها بیزار از خستگی، قدم زدم و با تمام وجود دریافتم که وزنهٔ سنگینی از روی قلبم برداشته می‌شود. همهٔ

1. Neva
2. Chornaya

آنهائی که مرا پشت سر می‌گذاشتند نگاهی دوستانه به‌من انداخته سلام می‌کردند. همه از چیزی خوشحال بودند و سیگاری به لب داشتند. منهم علیرغم گذشته، شاد بودم. انگار خودم را در ایتالیا می‌دیدم. من نیمه بیماری که از فشار دیوارهای شهر تقریباً به‌حال خفگی افتاده بودم اینک خود را جزئی از طبیعت احساس می‌کردم.

در حومهٔ شهر سن‌پترزبورگ یک چیز مبهم رقّت‌انگیز وصف‌ناپذیر وجود دارد. زمانی‌که با آمدن بهار، طبیعت تمامی نیرو و توان خود را که خدا به‌او عطا کرده به نمایش می‌گذارد؛ هنگامی‌که زیورآلاتش را به تن کرده، خود را با شاخ و برگ و گلهای زیبا می‌آراید... این مسئله مرا به‌دلایلی به‌یاد دختر جوان مسلول بیماری می‌اندازد که شما گاهی با رقّت و با نوعی محبّت همراه با دلسوزی دیگران (و در عین حال بی‌توجّه به سایرین) باو می‌نگرید. امّا ناگهان، برای یک لحظه، زیبائی حیرت‌آور و غیرقابل توصیف و غیرمنتظره‌ای را در او کشف می‌کنید و گیج و مبهوت، اجباراً، از خود می‌پرسید: چه نیروئی این آتش را در آن چشمان اندوهگین و آزرده انداخت؟ چه چیزی به‌این گونه‌های رنگ پریدهٔ کم‌خون رنگ پاشید؟ چه چیزی در این چهرهٔ جذّاب شور دمید؟ آغوش او...؟ چه چیزی این‌قدر ناگهانی، توان، زندگی و زیبائی را به چهرهٔ این دختر بیچاره بخشید که صورتش با لبخندی این‌چنین تابان و با خنده‌ای این‌سان، درخشان شد؟ به اطراف خود نگاهی

انداخته دنبال دلیل می‌گردید، سپس شروع به درک مسئله می‌کنید... لیکن لحظه‌ای بعد و شاید فردا. بار دیگر همان نگاه اندوهگین و بی‌حال، همان چهرهٔ کمخون، همان حالت تواضع و کمروئی را می‌بینید و پشیمانی و یا حتّی دلتنگی مبهم و رنجش برای یک لحظهٔ الهام را... و از اینکه زیبائی این گل یکروزه این‌قدر سریع پژمرده و این جلوه، فریب‌آمیز و بیهوده بوده است غم به دلتان می‌ریزد. متأسّف می‌شوید که حتی فرصت اظهار عشق به او را پیدا نکرده‌اید...

اما شما هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید ـ شب من بهتر از روزم بود! و اتفاقی که افتاد این بود:

وقتی به شهر برگشتم خیلی دیر شده بود. قبل از اینکه به‌خانه نزدیک شوم ساعت از ده می‌گذشت. راه من درطول کانال ادامه پیدا می‌کرد، جائیکه در آن وقت شب پرنده پرنمی‌زند. البته واقعیّت داشت که محّل سکونت من در دورترین نقطهٔ شهر قرار دارد. راه رفتم و آواز خواندم، برای اینکه وقتی خوشحال هستم آهنگی را دائماً در زیر لب زمزمه می‌کنم. مثل هر آدم خوشحالی که دوست و آشنائی ندارد تا او را در شادیهایش شریک کند. و ناگهان غیرمنتظره‌ترین ماجرا برایم رخ داد.

کمی آنطرفتر، زنی چسبیده به نرده‌ها ایستاده و با وضعیتی که به شبکه تکیه داده بود ظاهراً به‌نظر می‌رسید محو تماشای آب گل‌آلود کانال است. روسری زرد زیبائی

به سر و ژیلهٔ مشکی کوچولوی قشنگی به‌تن داشت. به خود گفتم: «او خانم جوان و جذّابیه.» ظاهراً صدای پای مرا نمی‌شنید. هنگامی که با نفس حبس شده و ضربان شدید قلب از کنارش گذشتم، هیچ توجّهی نکرد. گفتم «عجیبه باید عمیقاً تو فکر چیزی باشه.» و ناگهان درجا خشکم زد. فکر کردم صدای هق‌هق خفه گریه‌ای را می‌شنوم. بله درست بود. دخترک می‌گریست. او باز هم و باز هم هق‌هق‌کنان گریه را ادامه داد خدای من! دلم لرزید. چون از زنها خجالت می‌کشیدم، این لحظه برایم استثنائی بود... برگشتم، یک قدم به‌طرف او برداشتم و مطمئناً به‌صدای بلندی گفتم «خانم!» آیا نمی‌دانستم که این فریاد هزاران بار در نوولهای عاشقانهٔ روسی به‌زبان آنده است؟! این فکر متوقّفم کرد. درحینی که در ذهنم به دنبال کلمهٔ مناسبی می‌گشتم، گریهٔ دختر قطع شد. به اطرافش نظر انداخت. خودش را جمع و جور کرد، چشمانش را به‌زمین دوخت و لرزان از کنار من، درطول دیوارهٔ کانال گذشت. فوراً تعقیبش کردم. ولی وقتی صدای پای مرا شنید از عرض خیابان گذشت و در سمت دیگر در پیاده‌رو به‌راه افتاد. جرأت نداشتم از خیابان عبور کنم. قلبم مثل قلب پرندهٔ اسیری می‌زد. و در اینجا تنها شانس بود که به‌دادم رسید.

ناگهان مرد جاافتاده‌ای را دیدم (ازنظر سن نه رفتار) که لباس شب پوشیده بود و در پیاده‌ور نزدیک دختر ظاهر شد. به هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خورد و با چسبیدن به دیوار

خود را سرپا نگه‌می‌داشت. دختر به چابکی و سبکبالی یک تیر شتاب برداشت. همان‌طوری که همهٔ دخترها وقتی نمی‌خواهند هنگام شب کسی آنها را تا منزلشان همراهی کند. مرد با وضعی که داشت به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست به او برسد. البته اگر تقدیری که زندگی مرا در دست داشت او را نیز در برداشتن گامهای سریع کمک نمی‌کرد. ناگهان مردک بدون یک کلمه حرف به جلو پرید و ردّ او را گرفت. دخترک مثل باد سریع بود و مرد لغزان به‌دنبال او می‌رفت امّا بالاخره او را به‌چنگ آورد. دخترک فریاد زد و... من از اقبالم (به‌خاطر عصای گره‌دار زیبائی که همیشه در دست راستم دارم) متشکّرم زیرا در یک چشم به‌هم زدن خودم را به آن‌سوی خیابان رساندم. مرد سمج بلافاصله فهمید چه چیزی انتظارش را می‌کشد و در مقابل مجادلهٔ مقاومت‌ناپذیر عصا تسلیم شد و بدون اینکه حرفی بزند عقب کشید و تنها وقتی از ما دور شد کلمات رکیکی را به اعتراض گفت. ولی ما به‌سختی صدای او را شنیدیم.

به خانم جوان گفتم «دستتو به من بده. او دیگه جرأت نزدیک شدن به مارو نداره.»

بدون هیچ حرفی دستش را که هنوز از ترس و خشم می‌لرزید به من داد. آه، ای مرد ناشناس، چطور می‌توانم از تو تشکّر کنم! نگاه فرّاری به او دوختم: شیرین بود و سبزه‌رو ـ درست حدس زده بودم! نمی‌دانم مژه‌های سیاهش هنوز به علت اشکی که هم‌اینک از روی ترس ریخته بود

می درخشیدند یا برق اندوهی تازه بود؟ ـ ولی لبخند روشنی قبلاً روی لبانش نشسته بود. او هم دزدکی نگاهی به من انداخت. کم‌کم سرخ شد و سرش را پائین افکند.

«حالا دیدی که نباید از من می‌گریختی؟ اگر من اونجا بودم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.»

«امّا منکه تو رو نمی‌شناختم، فکر کردم تو هم...»

«و حالا منو می‌شناسی؟»

«یه کم. حالا برای شروع آشنایی به من بگو چرا می‌لرزی؟»

جوابدادم «اوه، تو بالاخره حدس زدی! فوراً فهمیدی با کی طرفی!» از اینکه بانوی جوان من این‌قدر زیرک بود خوشحال شدم: امتیاز مضاعف زیبائی. «درسته. من از خانمها خجالت می‌کشم. اعتراف می‌کنم که حالا مثل یک دقیقه قبل تو مضطرب هستم... الآن یه احساس ترس دارم. مثل اینکه دارم خواب می‌بینم. حتّی تو خواب هم فکرشو نمی‌کردم که روزی با یک زن صحبت کنم.»

«واقعاً فکرش را نمی‌کردی؟»

«آره، من اگه دستم می‌لرزه به‌خاطر اینه که تاحال به دست قشنگ و کوچولوئی مثل دست تو نخورده. من برای زنها کاملاً بی‌فایده بودم. یا احتمالاً به دردشون نخوردم. من کاملاً تنها هستم. می‌دونی؟ من حتی نمی‌دونم چطوری با اونا حرف بزنم. حالا هم مطمئن نیستم که حرف بدی به تو نزده باشم. صریح به من بگو. مطمئن باش اصلاً ناراحت

نمی‌شم...»

«اوه نه، نه، برعکس. امّا اگر اصرار داری با تو روراست باشم. بهت می‌گم. خجالت مختص خانمهاس و اگه می‌خوای بیشتر بدونی باید بگم که من هم خجالتیم. امّا تا منو به خونه نرسونی دست از سرت برنمی‌دارم.»

«با نفس‌های بریده از خوشحالی گفتم «تو وادار می‌کنی که خیلی زود خجالتو کنار بذارم ـ و دراین‌صورت خداحافظ ای تنها وسیله‌ای که داشتم!»

«وسیله؟ وسیلهٔ چی؟ این دیگه حرف خوبی نبود!»

«منو ببخش، دیگه تکرار نمی‌کنم، اون فقط یک اشتباه لفظی بود، امّا آیا فکر نمی‌کنی ممکنه که در چنین لحظه‌ای آرزو نداشته باشم که...»

«که دوستت داشته باشن؟»

«خوب، بله، با من مهربان باش. به‌خاطر خدا مهربان باش. به من فکر کن که چی هستم. من اینجا هستم. بیست و شش سالمه و تاحالا هیچ‌کس رو نمی‌شناخته‌ام. به‌این‌ترتیب، خوب، چطور می‌تونم خوب و سنجیده حرف بزنم؟ برای تو هم بهتره. اگه همه‌چی برات روشن باشه. وقتی قلبم داره ازجا کنده می‌شه نمی‌تونم لالمونی بگیرم. اوه، باشه، مهم نیست. باور می‌کنی، نه زنی، نه دوستی، هیچی ـ هیچی! تنها کاری که می‌کنم اینه که خیال می‌کنم روزی درجائی، یکی رو خواهم دید، اوه، اگه بدونی من چقدر این‌طوری عاشق شده‌ام!»

«ولی چطوری؟ عاشق کی؟»

«اوه هیچ کس، فقط یه ایده‌آل. عاشق هر کی که تو خیالم بود. همهٔ عشقهای من خیالی بوده‌اند تو مرا نمی‌شناسی! البته من تاحالا دوسه‌تا زن دیده‌ام، ولی چه‌جور زنهائی؟ زنهای خانه‌داری که... امّا حالا چیزی می‌گم که تورو بخندونه. بعضی‌وقتها فکر کرده‌ام که در خیابان با خانمی اشرافی به‌طور غیرمنتظره سر صحبت رو باز کنم، البته اگر تنها باشه، یک گفتگوی دوستانه با احترام و بااحساس. به او بگویم که داشتم از تنهائی دق می‌کردم. از او بخوام که منو از خودش نرونه. زیرا هیچ راه دیگری برای آشنائی با یک خانم نداشتم. او را وادار کنم بفهمه که بخشی از وجودش به‌عنوان یه زن، کشش او است که درخواست صمیمانهٔ یک مرد غمگین مثل منو بشنوه. و بالاخره تنها چیزی که می‌خوام اینه که دو کلمه حرف محبّت‌آمیز خواهرانه به من بزنه، نه فوراً از خودش دور کنه. به حرفهای من توجه کنه. به چیزی که باید می‌گفتم و گفتم گوش بده. اگه خوشش اومد به روم لبخند بزنه و کمی به من امید بده و دو کلمه حرف بزنه، فقط دو کلمه، حتّی اگه قرار باشه دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم! می‌بینیم که تو داری می‌خندی... هرچند به‌خاطر همین لبخنده که من همهٔ این حرفا رو به تو می‌زنم...»

«ناراحت نباش، من فقط به این خندیدم که تو دشمن خودت هستی، برای اینکه اگه امتحان می‌کردی شاید موفّق

می‌شدی. حتّی اگر در خیابان اتفاق می‌افتاد، هرچه ساده‌تر، بهتر... هیچ زنی با یک قلب مهربان جرأت نمی‌کرد بدون زدن دو کلمه حرفی که آن‌قدر صمیمانه از او خواستی تو رو از خودش برونه، مگر اینکه، البته ـ اون زن، احمق یا ... از جائی ناراحت بوده باشه ... اوه، امّا من چی دارم می‌گم! البته که تورو با یک دیوانه عوضی می‌گرفت! من تنها به قاضی رفتم. دربارهٔ آدمهای این دنیا، خیلی کم می‌دونم!»

فریاد زدم «اوه، متشکرم، تو نمی‌توانی بفهمی با من چه کردی!»

«بیا، بیا، امّا بگو از کجا فهمیدی من از اون زنهائی هستم که... خوب، فکر کردی ارزش توجّه و دوستی تو رو داره... خلاصه اینکه من یک زن خانه‌دار، جوری که در ذهن تو هست نیستم. چرا خودتو به خطر انداختی و پیش من اومدی؟»

«چرا؟ تو تنها بودی، اون آقا هم خیلی گستاخ بود، حالا هم شبه، قبول کن وظیفهٔ آدمه که...»

«نه، نه، قبل از آن اتفاق. آنجا، آن طرف خیابان. تو می‌خواستی پیش من بیایی ـ نمی‌خواستی؟»

«اونجا، اونور خیابان؟ واقعاً نمی‌دونم چطوری بگم. فکر می‌کنم... می‌دونی؟ من امروز خوشحال بودم. قدم زدم و آواز خواندم. رفتم بیرون شهر. قبل از این هرگز چنین خوشحالی را تجربه نکرده بودم. تو... امّا ممکنه من فقط

خیال کرده باشم... منو ببخش اگه به‌خاطر می‌آرم. من خیال کردم تو داری گریه می‌کنی، و من... و من نتوانستم تحمل کنم... گریه‌ات قلباً ناراحتم کرد... ای خدای مهربان! مطمئناً من، ممکنه. بتونم به‌خاطر تو ناراحت بشم! این گناه نبود که نسبت به تو احساس محبّت برادرانه‌ای داشته باشم؟ منو ببخش. گفتم محبّت... خوب، یه کلام اینکه آیا من می‌تونستم (با آرزوئی که اختیارش دست خودم نبود) با آمدن پیش تو، ناراحتت کرده باشم؟»

«بسه، دیگه چیزی نگو، بسه.» دخترک این جملات را گفت و درحالی‌که دستم را می‌فشرد ادامه داد «تقصیر خود من بود، خودم باعثش شدم. امّا خوشحالم که درمورد تو اشتباه نکردم... خوب، رسیدیم. من باید بپیچم تو این کوچه، یکی دو قدم بیشتر نمونده، خداحافظ و متشکّرم.»

«این می‌تونه، می‌تونه به این معنی باشه که ما دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نمی‌بینیم؟ و همش همین بود؟»

دختر خندید «خوب می‌دونی؟ همهٔ چیزی که اوّل می‌خواستی دوتا کلمه حرف بود و حالا... گرچه چیزی نخواهم گفت. شاید باز هم همدیگه رو دیدیم.»

گفتم «فردا من همین‌جا خواهم بود. منو ببخش، مثل اینکه خیلی دارم سماجت می‌کنم.»

«آره، تو کم‌حوصله هستی و تقریباً خیلی سمج...»

توی حرفش دویدم که «خواهش می‌کنم گوش کن، گوش کن، منو ببخش اگر دوباره چیزی می‌گم که...

نیست. امّا درمورد من این‌طوریه: باید فردا بیام اینجا. من یه آدم رؤیایی هستم. خیلی کم تو واقعیّت زندگی می‌کنم چنینی لحظاتی در زندگی به‌قدری کم برای من پیش می‌یاد که باید بارها و بارها آنها را تو خواب ببینم. من سراسر امشب خواب تو را خواهم دید. تمام هفته، یک سال تمام. فردا مطمئناً به اینجا خواهم آمد. در همین نقطه، در همین ساعت، و از یادآوری مجدّد روز قبل شاد خواهم شد. این محل از قبل برای من عزیز بوده. من از این‌جور جاها، دو سه تا تو پترزبورگ سراغ دارم. یه بار حتّی خاطراتم منو به گریه انداختن، مثل تو... کی می‌دونه؟ شاید تو هم چند لحظه قبل برای خاطراتت گریه می‌کردی. ولی خواهش می‌کنم منو ببخش، من باز هم خودم را فراموش کردم. شاید تو هم یه وقتی لحظات شادی در اینجا داشته‌ای.»

دختر گفت «خیلی خوب. فکر می‌کنم فردا بیایم اینجا، ساعت ده. می‌بینم که بیشتر از این نمی‌تونم مانعت بشم. موضوع اینه که من باید اینجا باشم، فکر نکن دارم با تو قراری می‌ذارم. به تو گوشزد می‌کنم به‌خاطر دلایلی که برای خودم دارم باید بیام. فقط یک چیز هست... اوه، باشه، خیلی رُک می‌گم، اشکالی نداره که تو هم باشی. اوّلاً ممکنه مثل امشب مسئله ناگواری پیش بیاد، ولی نکته فقط این نیست. خلاصه اینکه، خیلی راحت... دوست دارم ببینمت... دو کلمه با تو حرف بزنم. ولی فعلاً راجع به من قضاوت جدّی نکن. ممکنه؟ فکر نخواهی کرد که من خیلی

آزادانه قرار می‌ذارم؟ این‌بار هم این کار رو نکردم، اگر فقط... امّا اجازه بده رازمو نگه دارم. هرچند به یک شرط.»

«به یک شرط! بگو، با من حرف بزن، همین حالا بگو: من با هر شرطی موافقم، من برای هرچیزی آماده‌ام.» و به وجد آمده فریاد زدم «من به‌خاطر خودم جواب می‌دم، من مطیع خواهم بود و قابل احترام... تو منو می‌شناسی.»

دختر با خنده جواب داد «چون می‌شناسمت دارم فردا دعوتت می‌کنم. من تو رو کاملاً می‌شناسم. ولی یادت باشه به شرطی میام که اوّلاً (و لطف کن و اونچه که ازت می‌خوام، بکن می‌بینی که من چقدر روراست هستم.) عاشق من نشی... تو نباید عاشق من بشی. به تو اطمینان می‌دم. من حاضرم دوست تو باشم، این، دست من... ولی نباید عاشق من بشی، از تو خواهش می‌کنم!»

درحالی که دستش را گرفته بودم فریاد زدم «قسم می‌خورم!»

«قسم نخور، بیا، می‌دونم مستعدی که مثل باروت منفجر بشی. به حرفی که زدم اهمیّت نده. اگه فقط می‌دونستی... من هم کسی رو برای حرف زدن ندارم. کسی که با او مشورت کنم. البته خیابان جائی نیست که آدم دنبال مشاور بگرده، ولی تو یک استثناء هستی. من تورو خوب درک می‌کنم. به‌نظر می‌آد که ما بیست ساله که با هم دوست هستیم. تو عهد نمی‌شکنی، می‌شکنی؟»

«خواهی دید... امّا الآن نمی‌دونم چند ساعت آینده رو

چطور زنده بمونم!»

«برو راحت بگیر بخواب، راهش اینه. شب به‌خیر، و یادت باشه که من به تو اعتماد کردم. چقدر خوب گفتی که رو هر احساسی، حتّی رو محبّت برادرانه نباید حساب کرد! می‌دونی؟ این‌قدر خوب گفتی که فوراً تصمیم گرفتم به تو اعتماد کنم.»

«خدای من، امّا چطوری؟ چه اعتمادی؟»

«به امید دیدار تا فردا. بذار تا آن‌موقع به شکل یک راز بمونه. برای توخیلی بهتره، مثل یه عشق، حتی اگه تو عالم خیال باشه. شاید فراد همه‌چیز را گفتم و شاید هم، نه. فردا بیشتر با تو حرف می‌زنم و همدیگه رو بهتر خواهیم شناخت.»

«اوه، بله! منم فردا همه‌چیز رو راجع به خودم به تو خواهم گفت! امّا چی بگم؟ مثل اینکه برای من معجزه‌ای اتفاق افتاده... خدای من! من کجا هستم؟ بگو مطمئناً از اینکه عصبانی نشدی و در وحلهٔ اوّل منو از خودت نروندی نمی‌تونی ناراحت باشی، هرکس دیگری هم همینطور بود. لطفاً دو دقیقهٔ دیگه بایست. (با این‌کار تا ابد خوشحالم می‌کنی) خوشحالم می‌کنی، بله، خوشحال! کی می‌دونه؟ شاید تو منو با خودم آشتی دادی، تردیدهامو از بین بردی. شاید من افسون شده باشم. اوه، خوب، فردا همه‌چیز را به تو خواهم گفت، تو همه‌چیز را خواهی دانست همه را.»

«خیلی خوب، باشه، امّا تو اوّل شروع می‌کنی.»

«اگه تو بخوای.»

«خداحافظ.»

«خداحافظ.»

از هم جدا شدیم. من تمام شب را قدم زدم. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که به خانه بروم، خیلی خوشحال بودم... تا فردا!

شب دوّم

درحالی‌که هر دو دستم را در دستهایش گرفته بود با خنده گفت «دیدی زنده موندی!»

«من دو ساعته که اینجا هستم، تو نمی‌تونی تصوّرشو بکنی که امروز برام چه روزی بوده!»

«می‌تونم، می‌تونم... ولی بریم سر اصل مطلب. می‌دونی چرا اینجام؟ من نیومدم که مثل دیشب راجع به چیزهای جزئی صحبت کنیم. امّا حالا، ما در آینده باید عاقلانه‌تر عمل کنیم. من دیشب مدّت زیادی راجع به این مسئله فکر کردم.»

«خوب، چطوری باید معقولتر باشیم؟ من که به‌نوبهٔ خودم مشتاقم. امّا واقعیّت اینه که این معقولترین چیزیه که در تمام عمرم برای من اتفاق افتاده!»

«واقعاً؟ اوّلاً باید از تو بخوام این‌قدر دستهای منو فشار ندی. و ثانیاً می‌خوام بگم که امروز مدّت زیادی راجع به تو

فکر کردم.»

«خوب، و رأی صادر چیه؟»

«رأی اینه: ما باید همه‌چیز را از اوّل شروع کنیم، چون امروز صبح من به این نتیجه رسیدم که اصلاً تو را نمی‌شناختم، که دیشب مثل یک بچّه رفتار کردم، مثل یک دختر احمق، و طبیعتاً تقصیر قلب بی‌آلایش خود منه به عبارت دیگه با تعریف از خودم به آخر خط رسیدم. درست مثل وقتی که یک نفر شروع می‌کنه به بررسی کارهای دیگران. و به این‌جهت برای اصلاح تقصیر خودم تصمیم گرفتم که همه‌چیزو با جزئیات در مورد تو کشف کنم. ولی چون کس دیگه‌ای نبوده که از او پرس و جو کنم خودت باید همه‌چیزو به من بگی، همهٔ رازهاتو. حالا، تو چه‌جور آدمی هستی؟ یالاً جواب بده. سرگذشت زندگیتو به من بگو.»

«سرگذشت زندگیمو؟» با هراس فریاد زدم «سرگذشت من! ولی کی به تو گفته که من سرگذشتی دارم؟ من سرگذشتی ندارم.»

با لبخندی حرف مرا قطع کرد که: «اگر نداری پس چطوری زندگی کرده‌ای؟»

«زندگی من اصلاً سرگذشتی نداشته من جدا از همه زندگی کرده‌ام. کاملاً تنها ـ تنها، تنهای تنها ـ می‌دونی تنها ـ یعنی چه؟»

«ولی چطوری ـ تنها؟ منظورت اینه که هیچ‌وقت

هیچ کسی رو ندیده‌ای؟»

«اوه، نه، من گاهگاهی بعضی آدمها را می‌بینم. ولی باوجود این تنها هستم.»

«تو تاحالا با هیچکس همصحبت نشده‌ای؟»

«به مفهوم خاص کلمه ـ نه.»

«پس تو چه‌جور آدمی هستی؟ توضیح بده! نه، یک دقیقه صبر کن، فکر می‌کنم بدونم: تو هم احتمالاً مثل من هستی، من یه مادربزرگ دارم که کوره و به‌خاطر او مدتهاست که هیچ‌جا نمی‌تونم برم. و به این ترتیب عادت حرف زدن رو از دست داده‌ام. یک بار، دو سال پیش یه شیطنتی کردم و او برای اینکه مواظب من باشه راهی نداشت به‌غیر از اینکه لباسم را با یک سنجاق قفلی وصل کرد به لباس خودش ـ و به‌این صورت ما مدتهاست سنجاق شده به‌هم نشسته‌ایم، از اون روز تاحالا. او می‌شینه و جوراب می‌بافه، هرچند که کوره، و من باید کنارش بشینم و خیّاطی کنم یا به صدای بلند، براش کتاب بخونم. وضع عجیبیه، یک نفر را دو سال تمام به جائی سنجاق کردن!»

«خدای من! چه بدبختی بزرگی! امّا نه من اصلاً مادربزرگ ندارم.»

«اگر نداری پس چه چیزی باعث می‌شه که تو خونه بمونی؟»

«ببینم، می‌خوای بدونی من کی هستم؟»

«البته که می‌خوام.»

«به‌طور دقیق؟»

«دقیق دقیق!»

«خیلی خوب من یک آدم استثنائی هستم.»

«آدم استثنائی؟ استثنائی چه جوری؟» دختر فریادی کشید و چنان خنده‌ای سرداد که انگار یک سال تمام فرصت خندیدن نداشته است... «تو جالبترین آدمی هستی که وجود داره! ببین اونجا یه نیمکت هست، بیا بشینیم. هیچکس اینجا نمی‌آد و درنتیجه کسی صدای ما را نخواهد شنید. تو سرگذشتتو تعریف کن چون هرچی هم که بگی باز قصّه‌ای داری. فقط مخفی می‌کنی. اوّل از همه اینکه معنی «استثنائی» چیه؟»

«استثنائی؟ آدم استثنائی، انسانی است غیرعادی. نوع مضحک یک انسان.» این را گفتم و در خندهٔ بچگانه‌اش شریک شدم. «استثنائی بودن خصوصیّتیه که یکی داره. گوش کن می‌دونی آدم رؤیائی به چه کسانی گفته می‌شه؟»

«خدای من! رؤیائی؟ کی نمی‌دونه؟ من خودم یه آدم رؤیایی هستم! وقتی پیش مامان بزرگ نشسته‌ام، بعضی وقتها چیزهایی به ذهنم می‌رسه و شروع می‌کنم به خیالبافی، و این خیالات به‌قدری منو از خودم دور می‌کنن که ناگهان می‌بینم دارم با یک شاهزادهٔ چینی عروسی می‌کنم! می‌دونی؟ بعضی وقتها خوبه که آدم رؤیایی و خیالاتی باشه، امّا نه، شاید هم خوب نیست، نمی‌دانم. مخصوصاً اگر موضوع دیگری برای فکر کردن وجود داشته باشه.»

جملات آخر را با قیافهٔ جدّی ادا کرد.

«عالیه! حالا که تو خودتو دیدی که با یک شاهزادهٔ چینی عروسی می‌کنی کاملاً قادر به درک من هستی. پس حالا گوش کن. امّا یک لحظه صبر کن ـ من هنوز اسم تو رو نمی‌دونم!»

«بالاخره! تو زودتر راجع به این مسئله فکر نکردی، کردی؟»

«اوه خدای من، به ذهنم خطور نکرد. بدون دانستن اسمت هم به اندازهٔ کافی خوشحال بودم.»

«اسم من ناستنکا[1]ست.»

«ناستنکا ـ همین؟»

«همین. کافی نیست، آدم حریص؟»

«کافی؟ برعکس، خیلی هم زیاده، زیادتر از زیاد. ناستنکا. تو دختر رئوفی هستی که اجازه می‌دی از همین حالا تورو ناستنکا صدا بزنم!»

«انشاءالله که هستم. خوب، ادامه بده.»

«حالا دیگه، ناستنکا به این سرگذشت جالب گوش بده!»

پهلویش نشستم. حالت موقّری به خود گرفتم و انگار که قطعه‌ای را از حفظ می‌خوانم شروع کردم.

«ممکن است تو ندانی ناستنکا، ولی در پترزبورگ

---

1. Nastenka

جاهای عجیب غریبی هست. خورشیدی که به همهٔ جاهای دیگر شهر می‌تابد به‌نظر می‌رسد که حتی دزدکی هم به آنجاها سری نزند. آفتاب دیگری هست که به آنجاها می‌تابد، آفتاب تازه، مخصوص جاهای دورافتاده، و نور به‌خصوص و متفاوتی را روی همه‌چیز می‌اندازد. زندگی در آن مناطق دورافتاده دنیای دیگری دارد و به‌هیچ‌وجه شبیه زندگی ما نیست. یک نوع زندگی است که می‌تواند خاص امپراطوریهای عجیب و افسانه‌ای باشد و کلّاً، نه در سیارهٔ ما و در همین زمان واقعی ما. و این زندگی ترکیب به‌خصوص چیزی است خیالی، ایده‌آلیستی پرشور و نیز، در عین حال (افسوس ناستنکا)، عریان، مبتذل و معمولی، اگر نگوئیم که به‌طور غیر قابل باوری، مبتذل.»

«اوه خدای من، چه مقدمه‌ای! تعجب می‌کنم که می‌خوام چنین چیزهائی را بشنوم!»

«ناستنکا (فکر می‌کنم هیچ‌وقت از گفتن اسمت خسته نشم)، ناستنکا، تو خواهی شنید که در این محله‌های دورافتاده آدمهای عجیبی مسکن دارند ـ آدمهای رؤیایی ـ یک آدم رؤیایی ـ اگر تو معنی دقیق کلمه را بدانی ـ یک آدم نیست. موجودی است خنثی، می‌فهمی؟ این موجود معمولاً در گوشه‌ای غیر قابل دسترس زندگی می‌کند انگار دارد خودش را از نور روز پنهان می‌کند و وقتی در لاک خودش رفت مثل یک حلزون به آن می‌چسبد یا در این مورد شبیه آن حیوان جالب می‌شود که خانه و حیوان یکی هستند،

مثل لاک پشت. چرا آن حیوان به این چهار دیواری که رنگش هم معمولاً سبز است، دیوارهای دود زدهٔ بی‌اندازه چرک، این قدر علاقه دارد؟ فکرش را کرده‌ای؟ چرا، وقتی یکی از معدود دوستانش می‌آید تا سری به او بزند ـ و به این نتیجه رسیده است که دیگر دوستی برایش نمانده است ـ چرا این مرد محترم مضحک با مهمانش با یک وضعیت گیج برخورد می‌کند؟ چرا این همه ناراحت است؟ قیافه‌اش آن قدر از شکل طبیعی خارج شده که انگار هم‌اکنون در داخل چهار دیواریش مرتکب جنایتی گردیده یا اینکه داشته اسکناس چاپ می‌کرده یا شعری می‌سروده که برای مجلّه‌ای بفرستد، شعری ضمیمهٔ یک نامه بدون امضاء به این مضمون که خود شاعر مرده، ولی او، منظورم دوستش، وظیفهٔ وجدانی خود می‌داند که این اشعار را برای چاپ بفرستد حتماً! چرا، به من بگو، ناستنکا، چرا صحبت آنها این قدر کشدار است؟ چرا نه خنده‌ای هست و نه نشان لطیفه و بذله‌ای ازجانب مهمان گیج شده، در شرایطی که خیلی هم به خنده و شوخی علاقمند است علاقمند است که در مورد جنس لطیف و سایر موضوعات شاد گپی بزند؟ چرا این دوست که ظاهراً یک آشنای جدید و این اوّلین و آخرین ملاقاتش هم هست (چون در این صورت ملاقات دیگری نخواهد بود و رفیقش هرگز دعوت دیگری از او به‌عمل نخواهد آورد) چرا این دوست این قدر ناراحت می‌شود و زبانش درمقابل دوست زودفهمش بند می‌آید؟ (اگر فهمی

داشته باشد) وقتیکه حالت ناراحت میزبانش را می‌بیند که او هم به‌نوبهٔ خود کاملاً گیج و پس از تمامی تلاش‌های بیهوده و جسورانه‌اش از ربط دادن همهٔ مطالب به هم محروم مانده و نمی‌تواند شکافها را پر کرده و آنها را روشن کند. که نشان دهد او هم درمورد نکات اجتماعی فرد آگاهی است، که حرفهائی دربارهٔ جنس لطیف نزند و با رفتاری متفاوت حداقل مردک بیچاره را که راهش را گم کرده و با خیال باطل پیش او آمده است خوشحال کند؟ چرا مهمان به این سرعت کلاهش را چنگ می‌زند و درحالی‌که یک قرار مهم را که وجود خارجی نداشته به‌یاد می‌آورد. با عجله خارج می‌شود و دستش را از دستهای تب‌آلود میزبانش خارج می‌سازد، درحالی‌که میزبان حداکثر امکاناتش را به‌کار برده تا نشان دهد که متأسف است و سعی می‌کند وضع را عوض کند؟ چرا وقتی مهمان از اطاق بیرون می‌آید، می‌زند زیر خنده و قسم می‌خورد که دیگر هیچ‌وقت به این آدم عجیب سرنزند؟ هرچند از نقطه‌نظر واقعیت این آدم عجیب حقیقتاً یک دوست باارزش باشد. ولی درعین حال هم او نمی‌تواند خیال وارد شدن به این بازی کوچک را از سرش به‌در کند. یعنی اگر بخواهیم مقایسه‌ای بکنیم ـ گرچه ممکن است مقایسهٔ بعیدی باشد ـ بین صورت میزبان، حالت او در تمام مدتی که مشغول صحبت کردن بود و صورت آن بچهٔ گربهٔ بیچاره کوچولو بعد از اینکه از دست بچه‌ها کتک مفصلی خورده و به وسایل ناجوری زندانی

شده، با حالتی آشفته خزیده و خودش را از دست آنها زیر یک صندلی مخفی کرده و یک ساعت تمام به‌زور در آنجا گذرانده و خرناس کشیده و صورت کوچولوی بلادیده‌اش را با هر دو دستش شسته، بعد از اینکه مدّتی طولانی منتظر سرنوشت بوده و مثل این می‌ماند که به‌طور کلی به دنیا، حتی به پس‌مانده‌های غذائی که صاحبخانهٔ مهربانمان از میز ارباب برایش کش رفته به‌چشم دشمنی نگاه می‌کند، شباهتی وجود دارد!»

ناستنکا که در تمام این مدّت به من خیره شده بود و با تعجّب گوش می‌داد، با چشمانی گشاد و لبانی باز توی حرفم دوید که «من می‌گم، من می‌گم نظری ندارم که چرا همهٔ این اتفاقها افتاده یا اینکه به‌طور کلی چرا همچین سئولاهای خنده‌داری از من می‌کنی؛ امّا چیزی که من به‌طور مشخّص می‌دونم اینه که همهٔ اون تجربیّات از اوّل تا آخرشون برای خودتو پیش اومده.»

من با جدّیترین قیافهٔ ممکن گفتم «بدون شک.»

او گفت «خوب، ادامه بده، اگه این‌طوره خیلی دلم می‌خواد بدونم آخرش چی می‌شه.»

«ناستنکا، تو می‌خواهی بدانی که قهرمان در آن کنج دورافتاده‌اش چکار می‌کرد یا تقریباً من، چونکه قهرمان همهٔ دوستان خود من بودم، شخص بنده؛ تو می‌خواهی بدانی که چرا دیدار غیر منتظرهٔ دوستم تعادل مرا برهم زد و مرا یک روز تمام مشوّش کرد؟ تو می‌خواهی بدانی وقتی در

به‌طور ناگهانی باز شد چرا من سراسیمه ازجا پریدم؟ چرا قادر نبودم از میهمانم به‌خوبی پذیرائی کنم و چرا آن‌طور زیر ضربهٔ مهمان‌نوازی خودم با رسوائی خرد شدم؟»

ناستنکا پاسخ داد «بله، همینه، من می‌خوام همینو بدونم. نگاه کن تو خیلی خوب داری تعریف می‌کنی، نمی‌شه حرفاتو این‌قدر رسمی نزنی؟چون طوری صحبت می‌کنی انگار داری از رو کتاب چیزی رو می‌خونی.»

درحالی‌که به زحمت جلو خنده‌ام را گرفته بودم با صدائی گرفته و عبوس جواب دادم «ناستنکای عزیزم، من مثل روح شاه سلیمان هستم که بعد از مدتها اسارت در یک بطری هفت بار مهر و موم شده،سرانجام آن را شکسته‌ام. ناستنکای عزیزم. حالا که بعد از آن جدائی طولانی همدیگه رو دیدیم ـ چون من تو رو از مدّتها پیش میشناخته‌ام ـ ناستنکا، من مدّت مدیدی دنبال یکی بودم و این می‌رسونه که اون یک نفر تو بودی و این ملاقات، ازپیش مقرّر شده بود ـ هزاران فکر به مغزم راه پیدا کرده و باید مفرّی به کلمات بدم، در غیر این‌صورت خفه می‌شم. و به‌این خاطر از تو می‌خوام که حرفمو قطع نکنی، ناستنکا و با تواضع و دقّت آنها رو بشنوی والاّ سکوت می‌کنم.»

«نه، نه، نه، اوه، نه، حرف بزن، بگو! من دیگه حتّی یک کلمه حرف نمی‌زنم.»

«و امّا ادامه صحبت: یک ساعت از روز هست که من خیلی به آن علاقمندم، دوست عزیزم ناستنکا؛ و آن لحظه

موعود، زمانی است که غالباً کار روزانه پایان می‌پذیرد. کارمندها و تاجرها و به‌طور کلی هر کسی با عجله رهسپار خانهٔ خویش است که شامی بخورد، چرتی بزند و یا عصر و شب خود و زمان بیکاریش را همان‌طور که درحال رفتن با شتاب برنامه‌ریزی می‌کند، بگذراند. در آن ساعت قهرمان ما هم ـ ناستنکا تو باید به من اجازه بدهی که این قصه را از زبان شخص ثالث تعریف کنم برای اینکه خجالت می‌کشم همهٔ این مطالب را به خودم نسبت دهم ـ و به این خاطر، قهرمان ما هم که روزش به بطالت نگذشته است با دیگران همگام می‌شود. ولی صورت رنگ پریده و کم‌خونش از لذتی کنجکاوانه در تب و تاب است. او خورشید را که آرام آرام در آسمان سرد سن‌پترزبورگ درحال پائین رفتن است، البته نه بی‌تفاوت تماشا می‌کند. دروغ گفتم: او آنرا تماشا نمی‌کند، بلکه با حواس پرتی در فکر آن است. انگار که خسته باشد یا چیز دیگری نظرش را جلب نموده، یک چیز جالبتر، به این ترتیب تنها چیزی که او می‌تواند از دنیای اطراف خودش ذخیره کند، یک لحظهٔ زودگذر اتفاقی است. او خوشحال است که کارهای رنج‌آورش تا فردا پایان یافته و مثل یک محصل مدرسه است که از کلاس مرخص شده و آزاد است تا از مدرسه بیرون رفته و به دنبال بازی و تفریح مورد علاقه‌اش باشد. درست نگاهش کن ناستنکا، فوراً خواهی دید که این لذت قبلاً روی اعصاب ضعیف و مخیله بیمارش اثر گذاشته. حالا دیگر او در تصورات واهی

خودش گم شده. به‌نظر تو الآن این شام است که فکر او را به خود مشغول می‌کند یا تفریحات شبانه؟ او به چه چیزی زُل زده؟ به آن آقا که درحال تعظیم به خانمی است که درون کالسکه مجللی نشسته و با اسبهای بادپا کشیده می‌شود و درحال عبور است؟ نه، ناستنکا، در حال حاضر همه آن مسائل جزئی برایش چه مفهومی دارند؟ او با ثروت دنیای به خصوص خودش غنی شده و کاملاً ناگهانی هم به این ثروت رسیده است. بیخود نبود که شعاعهای تجزیه شدهٔ خورشید درحال غروب با این خوشحالی در مقابل او خودنمائی، قلبش را گرم و او را میزبان هوسهایش می‌کرد. او به‌ندرت توجهش به جاده‌ای است که همین یک لحظه پیش با مسائل جزئی آن برخورد داشت. برای اینکه قبلاً الههٔ ذوق (اگه تو آثار ژوکوفسکی رو خونده باشی، ناستنکای عزیز) ریسمان طلائی را بلهوسانه بر دوک خویش پیچیده و شروع به بافتن نسوج رؤیاهائی برای او نموده است: رؤیاهای یک زندگی افسانه‌ای و دلنشین، و چه کسی می‌داند؟ شاید با دستهای جادوئی‌اش پیاده‌رو سنگ خارائی را که از خانه او شروع و به آسمان هفتم منتهی می‌شده، گردگیری کرده است. اگر تو او را متوقف کرده و ناگهان از او بپرسی که کیست و در کدام خیابانها قدم زده است. احتمالاً نتواند چیزی را به‌یاد بیاورد به‌خاطر نمی‌آورد کجا بوده و درحالی‌که از ناراحتی سرخ می‌شود مطمئناً با بیان قصه‌ای که اختراعش کرده وقار خود را حفظ می‌کند. و

به این دلیل است که سخت تکان می‌خورد و تقریباً فریاد می‌زند و با وحشت به اطراف خود نگاه می‌کند و وقتی که خانم پیری محترمانه در وسط پیاده‌رو متوقّفش می‌سازد و از او آدرسی می‌پرسد با ناراحتی ترش می‌کند و به راه خود می‌رود و به‌زحمت متوجّه عابرینی است که به او لبخند می‌زنند و برمی‌گردند که از پشت سر نگاهش کنند. یا دختربچه‌ای که از روی ترس از سر راه او کنار می‌رود و بعد وقتی لبخند متفکّرانه و عجیب و حرکات دستهایش را می‌بیند می‌زند زیر خنده... امّا بعد همان الههٔ ذوق، بانوی پیر و عابر کنجکاو و دختر خندان و قایقرانها را که از قبل مشغول خوردن شام و در زورفهایشان بوده‌اند و در فونتانکا جنجالی راه انداخته‌اند در پرواز بازیگوشانه‌اش برمی‌دارد و می‌برد (یعنی با تصور اینکه قهرمان ما همان موقع دارد روزگاری می‌گذراند)؛ این الههٔ ذوق از روی شیطنت همه‌چیز و همه‌کس را به پردهٔ نقشدار خودش می‌بافد، همانطور که مگس‌ها به تار عنکبوت بافته می‌شوند. و مرد عجیب وارد خانهٔ کوچک شاد خودش می‌شود که با این ثروت جدید به او وقف شده است؛ او می‌نشیند، شامش را می‌خورد و فقط وقتی از رویاهای خود بیرون می‌آید که ماترپونا، مستخدمهٔ همیشه غمگین و عبوس، میز را جمع کرده و پیپ او را برایش آورده است. نگاه می‌کند و با تعجّب می‌بیند که شامش را خورده و تمام کرده درحالی که به‌طور کلی رشتهٔ کارها از دستش خارج شده؛ اطاق تاریک

می‌شود، خلاء و غم به قلبش فشار می‌آورد، تمامی دنیای خیالی پیرامونش فرومی‌پاشد. گرد می‌شود و بدون هیچ صدائی مثل یک رؤیا محو می‌گردد؛ درحالی که او نمی‌داند خواب چه چیزی را می‌دیده است. امّا اینک احساسی مبهم، یک آرزوی تازه که باعث می‌شود قلبش بزند و کمی به درد بیاید تصّور او را تحریک می‌کند و به هیجان می‌آورد. سکوت با هجوم انبوهی از تخیّلات، فریبنده و غیر محسوس در اطاق کوچک حکمفرما می‌شود، توّهم رو به انزوا و سستی می‌آورد. به نرمی از جا درمی‌رود و شورع می‌کند مثل آب داخل فجان قهوه‌خوری ماتریونای پیر به حباب شدن. درحالی که او برای درست کردن یک قهوهٔ دیگر داد و قال راه انداخته بدون اینکه دنیا برایش اهمیّتی داشته باشد. سپس توهمّش در حرکات تند و کوتاه آتش خرد می‌شود و کتابی که بی‌هدف و تصادفی برداشته شده و یکی دو صفحه‌اش بیشتر خوانده نشده است از دست آدم خیالاتی من می‌افتد. تصوّرش دوباره جان می‌گیرد و منظم می‌شود و ناگهان یک دنیای تازه، یک دنیای جذّاب تازه، با تمامی امکانات گیج کننده‌اش در مقابل فکر او ظاهر می‌شود، یک رؤیای تازه ـ یک شادی تازه! یک خوراک تازهٔ سم. مکّار و لذتبخش. او چه اهمیتی به دنیای واقعی می‌دهد! من و تو از نقطه نظر تخدیر شدهٔ او، یک چنین زندگی کند، تنبل و لطیفی را داریم اداره می‌کنیم، ناستنکا! از نقطه نظر او همهٔ ما از اقبال خودمان ناراضی هستیم، زندگی را خسته

کننده می‌بینیم. و در حقیقت، ببین ما چقدر نسبت به همدیگر سرد و عصبانی به نظر می‌آئیم. آدم خیالاتی من فکر می‌کند که ما چه موجودات بیچاره‌ای هستیم. و تعجبی هم ندارد! به زمینهٔ عکس‌های جادوئی و زنده‌ای که این‌قدر جذاب، محرک و سخاوتمندانه، این شخص رویائی ما برای خود و به تنهائی مثل اکثر شخصیت‌های مهم رسم می‌کند نگاه کن، به تنوّع ماجراها نگاه کن، نگاه کن به جریان بی‌پایان رؤیاهای افسون کننده! شاید بپرسی او خواب چه چیزی را می‌بیند؟ چرا می‌پرسی؟ خواب همه‌چیز را، خواب شاعر بودن را؛ نخست بی‌تحسین و تمجید و سپس با تاج افتخار، خواب دوستی هافمن[1] را شبهای بارتولومیوی مقدس اثر دیانا ورنون[2] را، خواب بازی یک نقش قهرمانی در فتح قازان توسط تزار ایوان اثر کلارا ماوبری[3]، را افی‌دینز[4] را، کنسول پری‌لاتز[5] را، رستاخیز مرگ روبرتا[6] را (موسیقی‌اش را به یاد داری؟ و عطر گورستانی که از آن به مشام می‌رسید؟) مینا[7] و برندا[8] را، نبرد برزینا[9] را،

1. Hoffman
2. St Bartholomew's Night, of Diana Vernon
3. Tsarivan, of Clara Mowbray
4. Effie Deans
5. Prelates
6. Roberta
7. Mina
8. Brenda
9. Berezina

خواب خواندن اشعار در سالن کنتس و. د. اثر دانتن[1] را، خواب خانهٔ کوچکی در کولومنا[2] را، خواب خلوتی با محبوبش را که در یک شب زمستانی با چشمانی متعجّب و لبهای باز مانده به او گوش سپرده است. همان‌طوری که تو اینک به من گوش می‌دهی، فرشتهٔ کوچک من، نه، ناستنکا، آن تنبل احساساتی هیچ اهمیتی به این زندگی که، این‌قدر نگرانش هستیم، نمی‌دهد. او فکر می‌کند که این زندگی فقیرانه و پستی است. او نمی‌تواند بفهمد که این زنگ روزی با آهنگی غم‌انگیز برای او هم به‌صدا درخواهد آمد. زمانی که برای یک ساعت این زندگی پست حاضر است تمامی سالهای تخیّلش را بدهد، نه برای شادی یا لذّت ـ او حتی نخواهد خواست که در آن ساعت غم، تأسّف و اندوهِ بی‌بند و بار حق انتخاب داشته باشد. ولی تازمانی‌که این ساعتِ دردآفرین به پایان نرسیده، او آرزوئی ندارد. برای اینکه او خود ورای آرزوست. از قبل صاحب همه‌چیز هست، او بی‌نیاز است، چونکه هنرآفرین خود بوده و هرگاه، هوس تازه‌ای به سرش بزند دنیائی تازه برای خود می‌آفریند. و بعد... می‌دانی... این قصّه پریان، این دنیای خیالی، چه آسان و طبیعی می‌تواند خلق شود گوئی اصلاً رؤیا نبوده است؟ حقیقت اینکه من گاهی اوقات کاملاً باور می‌کنم که آن دنیا سراب نیست، مخلوق احساسات

1. Danton
2. Colomna

به هیجان آمدهٔ من نبوده و یا فریب تصوّراتم. بلکه عملاً دنیائی واقعی و اصیل است، وجود دارد. پس خوب به من بگو ناستنکا، چرا روح من در چنان لحظاتی مضطرب است؟ چرا؟ چه سحری، چه قدرت عجیبی ضربان نبض را تندتر کرده، به چشمان آدم رؤیایی اشک آورده، چهرهٔ رنگ پریدهٔ نم اشک خورده‌اش را رنگ می‌پاشد و تمام وجود او را با یک شادی آسمانی پر می‌کند؟ چرا شبهای بی‌خوابی او تنها لحظاتی زودگذر به‌نظر آمده و چنان سپری می‌شوند که گوئی تمام مدت در شادی و شعفی بی‌پایان بوده‌اند. و چرا وقتی که اوّلین اشعهٔ گلرنگ خورشید از پنجره سَرَک می‌کشد و سپیده، روشنی وهم‌آلود و نامطمئن خود را به داخل اطاق او می‌ریزد. آن‌سان که در سن پترزبورگ است، فرد رؤیائی ما خسته و کوفته خود را به رختخواب انداخته، به‌خواب می‌رود و با وسوسهٔ روح بیمار و متلاطم و با دردی شیرین که قلبش را پر کرده است خود را به‌دست جذبه و نشئه می‌سپارد؟ بله ناستنکا، این امر ترا می‌فریبد و ندانسته در تو این باور را القاء می‌کند که شور مشهود در روح او واقعی و اصیل است. به این باور می‌رسی که درواقع در رؤیاهای مجرّد او چیزی زنده و قابل لمس وجود دارد. به فریب آن بیندیش! برای مثال، عشق با تمامی شادی بی‌کرانش و با همهٔ عذاب گزنده‌اش به قلب او سرازیر می‌شود. صرف یک نگاه به او، ترا متقاعد می‌سازد! ناستنکای عزیز، آیا باور خواهی کرد که او

کسی را در رؤیاهای وجدآمیز آن‌سان عاشقش بود هرگز به‌خوبی نمی‌شناخته است؟ مطمئناً نمی‌توانسته او را تنها در خیالات واهی فریب‌آمیزش دیده باشد. بلکه تنها خواب این شور و احساس را دیده است؟ آیا می‌تواند واقعی باشد که آنها حقیقتاً این‌همه سال زندگی را دست در دست هم نگذرانده و دست از همهٔ دنیا کشیده، سرنوشتهای خود و دنیاهای شخصی خودشان را درهم آمیخته‌اند؟ و این آن دخترک نبوده است که آن شب، شب جدائی، روی سینهٔ او، هق‌هق گریه را در اندوه سرداده، گوشش به صدای طوفانی که زیر آسمان گرفتهٔ غضب‌آلود، کر و به بادی که قطره‌های اشک را از مژه‌های سیاهش پاک می‌کرده و می‌برده، بی‌اعتنا بوده است؟ مطمئناً همهٔ اینها نمی‌توانسته‌اند یک خیال باشند ـ آن باغ هم، آن باغ وحشی ملال‌آور ازیاد رفته هم، با کوره‌راه‌های پوشیده از خزه‌اش، آن باغ غم‌خیز منزوی که آنان اغلب با امیدها و بیمها و عشقهایشان در آن قدم می‌زدند و آن‌همه مدت با حرارت به یکدیگر عشق می‌ورزیده‌اند. و آن منزل آباء و اجدادی که آن‌همه سال را در تقاعد و غم با شوهر عبوس و همیشه خاموش و سودائیش که عادت به ترساندن داشت (آنگاه که آنها دو کودک ترسو بودند) زندگی کرده و عشقشان را آن‌سان دلشکسته و از روی ترس از یکدیگر پنهان داشته‌اند. آنها چه عذابی کشیدند. چقدر ترسیده بودند. عشق آنها چه پاک و معصوم بود و مردم چه شرور

بودند. (احتیاج به گفتن ندارد، ناستنکا!) امّا خدای من آیا ممکن است این همان دختری نباشد که او بار دیگر بعد از این همه مدّت، دور از سرزمین مألوف، زیر آسمانی بیگانه، آسمانی گرم و خفه در شهر جاودانه زیبا و در کره‌ای متبلور در نغمه‌های انعکاسی ارکستر در پالازو[1] که فقط از دور مثل روز روشن بود، ملاقات می‌کند؛ آیا این همان دختری نیست که روی بالکن نشسته بود در میان انبوهی از گل سرخ و سبزه؟ همان‌جا که وقتی دخترک او را دید با شتاب نقاب از چهره پس زد و درحالی‌که فریاد می‌زد «من آزادم»، لرزان به آغوش او پرید. آنها با فریادی از شادی به هم چسبیدند و در یک لحظه همه‌چیز فراموش شد؛ غم و فراق، همهٔ رنجها، خانهٔ غم‌آفرین، مرد عبوس و همیشه خاموش، باغ عاری از شادی دور از شهرشان، سکوی باغ که در آن دخترک با یک بوسهٔ پرشور جدائی‌طلب خود را از آغوش او دور می‌کرد، رنج نومیدی کرختش می‌نمود... اوه ناستنکا، باید قبول کنی که تکان می‌خوردی و مثل یک شاگرد مدرسه که تازه سیبی را از باغ همسایه دزدیده و در جیبش جاداده، رنگت سرخ و سفید می‌شد، رفتار می‌کردی. اگر در اطاقت ناگهان باز می‌شد و دوست ناخوانده‌ای، دوستی بلند قد، تنومند، یک موجود شاد و شوخ به درون می‌آمد و فریاد می‌زد، انگار هیچ اتفاقِ غیر

1. Palazzo

عادی نیفتاده است، که من همین الآن از پاولوسک[1] برگشته‌ام، دوست قدیمی! ای خدا! کنت پیر مرده و شادی غیرقابل توصیف نزدیک است و «در اینجا کسی بود که همین الآن از پاولوسک وارد شده است؟»

هنگامی که بیانات پراحساسم خاتمه یافت به‌طرزی مؤثر سکوت کردم. به‌یاد دارم چقدر سخت در تلاش بودم که همان‌موقع لبخندی بزنم؛ زیرا احساسی موذی و خصومت‌آمیز در قلبم داشتم. نفس در گلویم شکست چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و چشمانم بیشتر و بیشتر سیاهی رفتند. می‌ترسیدم ناستنکا که با چشمان زیرک و بازش به من گوش می‌داد یکی از آن خنده‌های کودکانهٔ ناشی از رضایت خاطر را سردهد. از اینکه این‌قدر پیش رفته و بدون اینکه نیازی باشد حرفهائی را که سالها دل مرا می‌آزرده‌اند به زبان آورده بودم احساس تأسّف کردم. چون می‌توانستم آن‌را مثل یک قطعه حفظ شده بخوانم. زیر مدتها قبل برای خود رأیی صادر کرده و مایل بودم آنرا با صدای بلند برای او بخوانم. گرچه باید قبول کنم انتظار نداشتم که حرفهایم فهمیده شوند. ولی با کمال تعجّب او ساکت ماند و اندکی بعد دستم را به‌آرامی فشار داد و با علاقه‌ای صمیمانه پرسید:

«تو واقعاً همه عمرت را به این شکل سپری کرده‌ای؟»

جواب دادم «همه عمرم را، ناستنکا همه عمرم را و

1. Pavlovsk

تصور می‌کنم بقیّه زندگی هم به‌همین منوال بگذره»

با نگرانی گفت«نه، نه، نمی‌تونی، درست نیست، چون در این صورت من هم بقیهٔ عمرمو باید با نشستن پیش مامابزرگ بگذرونم. گوش بده، می‌دونی که زندگی کردن این‌جوری اصلاً درست نیست؟»

درحالی‌که دیگر احساسم را مخفی نمی‌کردم فریاد زدم «می‌دونم ناستنکا، می‌دونم. بهتر از همیشه. حالا که دیگه بهترین سالهای عمرمو تلف کردم. حالا خوب درک می‌کنم و این آگاهی بیشتر آزارم می‌ده، چون خود خدا تورو فرستاده برای من فرشتهٔ مهربانم. که این را به من بگی و با این آگاهی متقاعدم کنی. حالا که پیش تو نشسته‌ام و حرف می‌زنم از فکر آینده وحشت دارم، چون آینده جز تنهائی دوباره هیچ چیزی ندارد، هیچ جز آن زندگی بی‌محتوای کپک زده. و حالا که در دنیای واقعیت این‌قدر با تو خوشحال بودم دیگه خواب چی‌رو می‌خوام ببینم! اوه عزیزم، خدا عوضت بده که ردم نکردی، که حالا حداقل می‌تونم بگم تو عمرم دو شب زندگی کرده‌ام!»

«ناستنکا، اوه ناستنکا، می‌دونی که تو مرا برای مدتی طولانی که در پیش دارم با خودم آشتی دادی؟ می‌دونی که دیگه راجع به خودم مثل گذشته فکر بد نخواهم کرد؟ می‌دونی که دیگه در زندگیم ناامید نخواهم شد که جنایتی یا گناهی مرتکب شده‌ام تنها به این علّت که زندگی کردن مثل من یک جنایت و یک گناهه؟ و خدا را شکر که فکر

نمی‌کنی من چیزی رو پیش تو غلّو کرده باشم. به‌خاطر خدا ازت می‌خوام این فکرو نکنی ناستنکا، چون بعضی وقتا من مالیخولیائی می‌شم، یک چنین مالیخولیائی محض... چون وقتی این‌طور افسون می‌شم به این فکر می‌کنم که هرگز قادر نیستم یک زندگی تازه، یک زندگی واقعی رو شروع کنم. به نظرم می‌رسه که من قبلاً حواسمو گم کردم، همهٔ مفاهیم حقیقی و عملی رو، چون داشتم روحمو می‌فروختم، چون شبهای تخیّلم جای خودشونو به لحظات هشیاری داده‌اند و این، وحشت آوره! در عین حال می‌تونی بشنوی که زندگی در اطراف تو در گردابی انسانی تاب می‌خوره و جیغ می‌کشه، تو می‌تونی بشنوی، می‌تونی ببینی مردم دارن زندگی می‌کنن ـ یه زندگی واقعی، می‌تونی ببینی که زندگی اونا روی نظم نیست ـ که مثل یه رؤیا یا یه مشاهده خنثی نمی‌شه. که زندگی اونا همیشه جوون، تولّدی دوباره و اینکه هر ساعتش با ساعت قبل فرق داره، درحالی‌که تخیّل، جنون تا حد بیزاری یکنواخت و سرده، اسیر هر سایه و تصور شدنه، اسیر اوّلین ابری که خورشید رو می‌پوشونه و دل هر شهروند واقعی سن‌پترزبورگ رو که این‌قدر با آفتاب شهرش اخته، پردرد می‌کنه ـ و خیال در پریشانی چه معنی داره؟ تو بالاخره فشار دائم پوسیدن و خسته کردن خیال خستگی ناپذیرتو حس می‌کنی چون درحال رشدی و ایده‌آلهای قبلی‌ات رو زودتر بارور می‌کنی. اونا خرد می‌شن، گرد می‌شن؛ اگه زندگی دیگه‌ای نداشته باشی،

محکومی که زندگی رو از همون تکه‌های خرد شده و ریزه‌هاش دوباره بسازی. درحالیکه روح تو تمایل به چیز دیگری داره و چیزی غیر از اون می‌خواد!

آدم رؤیائی خاکستر رؤیاهای گذشته‌اش را بیخودی پس می‌زنه به این امید که درمیانش حداقل جرقّه کوچکی پیدا کرده و فوتش کنه تا دوباره جان بگیرند. تا این آتش احیاء شده قلب سرما زده او را گرم کنه و همهٔ آنهایی که براش عزیز بودند، برگردند. همان چیزی که تکانش داد، خونشو جوش آورد. اشک رو از چشمانش سرازیر کرد و آنچنان باشکوه فریبش داد! می‌دونی من به چه نتیجه‌ای رسیده‌ام،ناستنکا؟ می‌دونی که حالا باید سالگرد احساساتمو. احساسات گذشته‌ام و علاقه‌ام را به آنچه که قبلاً بوده ولی هرگز عملاً اتفاق نیفتاده به یاد داشته باشم، چون این سالگرد هم بایستی با همان رؤیاهای احمقانهٔ غیرمحسوس مطابقت داشته باشه. من به طرف اون کشیده می‌شم چون خود رؤیاهای احمقانه دیگه نیستن، برای اینکه من چیزی ندارم که از اونا حافظت کنم؛ می‌دونی؟ تو باید رؤیاهاتو هم زنده نگه داری. می‌دونی که حالا من دوست دارم در زمانهای خاصی نقاطی رو که درسر راه خودم شادی رو در اونا شناخته‌ام به یاد بیاورم ودوباره ببینم؟ دوست دارم زمان حال را به گذشته غیرقابل برگشتم گره بزنم و اغلب مثل یه روح ناراحت و غمگین تو کوچه‌ها و خیابونای سن پترزبورگ بدون هیچ هدف و مقصودی

سرگردون می‌شم! برای مثال بخاطر می‌آورم که در اینجا یک سال پیش، در همین ساعت، به دلتنگی و ناراحتی همین حالا روی همین پیاده‌رو سرگردان بودم! و به‌خاطر می‌آرم که رؤیاهایی بسیار غمگین داشتم که از حالا بهتر نبودن گرچه نمی‌تونی فکرشو بکنی که زندگی آن‌روزها آسانتر و آرامتر از امروز بود و با افکار شومی که امروزه عذابم می‌دن، تاریک نمی‌شه که من دستخوش ناراحتیهای شدید وجدان، دلسردی و اضطرابهای دردناکی، که شب و روز راحتم نمی‌ذارن، نبودم و از خودت می‌پرسی: اون رؤیاهات کجا هستن؟ سرتو تکون می‌دی و می‌گی: سالها چه زود می‌گذرن! و باز هم از خودت می‌پرسی: تو با زندگیت چکار کردی؟ بهترین سالهای عمرتو کجا به خاک سپردی؟ زندگی کردی یا نه؟ ببین، به خودت می‌گی، دنیا چقدر داره سرد می‌شه. سالهای بیشتری می‌گذرن و با خودشون تنهائی ملال‌آوری رو می‌یارن و بعد پیری تکیه زده به یک چوب زیر بغل لرزان لرزان می‌یاد و درست بعدش بدبختی و خرد شدن. دنیای خیالی تو تاریک می‌شه، رؤیاهات پوسیده می‌شن و مثل برگهای زرد می‌افتن. اوه ناستنکا، آیا تنها ماندن، تنهای تنها، بدون اینکه چیزی برای تأسف خوردن داشته باشی، دردناک نیست؟ چون هرچی که من از دست می‌دم، همه، چیزهائی هستن که یه روزی «هیچ» می‌شن، یه هیچ حرف احمقانه، هیچ چی به‌جز رؤیاها!»

ناستنکا درحالی که قطرهٔ اشکش را پاک می‌کرد گفت «بس کن، دیگه بیشتر از این منو غصه نده، دیگه تموم شد، حالا دیگه ما دوتا با هم خواهیم بود. دیگه هیچ‌وقت ازهم جدا نمی‌شیم، مهم نیست چه اتفاقی برای من بیفته. من یک دختر ساده هستم. زیاد درس نخوندم. گرچه مامابزرگ برام معلّم گرفت. ولی تورو واقعاً خوب درک می‌کنم. چون همهٔ چیزی که گفتی منو به‌یاد خودم انداخت وقتی که مامابزرگ سنجاقم کرده بود به لباس خودش. البته من نتونستم به‌خوبی تو تعریف کنم چون من هرگز درس نخونده‌ام». او این جمله را با شرمندگی بیان کردن چون هنوز برای حرفهای پرآب و تاب من احترام خاصی قائل بود. «ولی خیلی خوشحالم که دریچهٔ قلبتو به روی من باز کردی. حالا تورو می‌فهمم کاملاً می‌فهمم. و می‌دونی که من هم می‌خوام سرگذشتمو برات تعریف کنم. همه‌را، بدون اینکه چیزی رو پیش خودم نگه دارم و بعد از تو می‌خوام نصیحتم کنی. تو آدم زیرکی هستی. قول می‌دی بعدش راهنمای من باشی؟»

گفتم «آه ناستنکا، گرچه من هیچ‌وقت یه مشاور خوب و در این مورد زیرک هم نبودم، حالا می‌بینم که اگه این طوری ادامه بدیم، بهترین راه ممکن خواهد بود ـ بعد هر کدوممون با هشیاری بیشتری دیگری رو نصیحت می‌کنه. خوب، ناستنکای قشنگ من، چی می‌خوای بدونی؟ صراحتاً بگو، من حالا این‌قدر خوشحال و شادم جرأت دارم و عاقلم که در جواب دادن تأمل نمی‌کنم!»

ناستنکا حرفهای مرا با خنده قطع کرد «نه، نه، فقط جنبهٔ عاقلانهٔ نصیحت نیست که من نیاز دارم، بلکه من به دنبال یه مشورت صمیمانه و برادرانه هستم. آن نوعی که اگر تمام عمر به‌من علاقمند بودی در حق من انجام می‌دادی.»

شادمانه فریاد زدم «خیلی خوب، ناستنکا! اگر من بیست سال هم دلبستهٔ تو بودم نمی‌تونستم بیشتر از اندازهٔ فعلی به تو علاقه پیدا کنم!»

ناستنکا گفت «دست بده!»

«بگیرش!» دستم را به‌طرف او دراز کردم.

«و حالا داستان زندگی خودم را شروع می‌کنم»

سرگذشت ناستنکا

«تو نصف سرگذشت منو قبلاً شنیدی، حداقل می‌دونی که من یه مادربزرگ دارم.»

من با خنده توی حرفش دویدم که: «اگه نصف دیگه هم این‌قدر خلاصه باشه...»

«آروم باش و گوش کن، گرچه باید یه شرطی بکنم: حرف منو قطع نکن در غیراین صورت قاطی می‌کنم. حالا، آروم گوش کن.»

«من یه مادربزرگ پیر دارم. وقتی کوچولو بودم رفتم که با او زندگی کنم چون پدر و مادرم هردو مرده بودن.

احتمالاً وضع مادی مامابزرگ آن وقتها بهتر از حالا بود، چون هنوز از ایام خوش گذشته یاد می‌کنه. او خودش به‌من زبان فرانسه یاد داد، و بعد یه معلّم سرخونه گرفت. وقتی پانزده سالم بود (حالا هفده سالمه) درسم تمام شد. و اون زمانی بود که من اون شیطنت رو کردم: حالا شیطنت چی بود، بگذریم، کافیه بگم که مسئلهٔ مهمی نبود. امّا یک روز صبح مامابزرگ صدا زد پیش خودش و گفت چون کوره نمی‌تونه مواظب من باشه و یک سنجاق قفلی برداشت و لباس منو به لباس خودش سنجاق کرد و این وقتی بود که به من گفت بقیهٔ روزهارو همین‌طوری می‌گذرونیم، مگر اینکه، البته من خلافشو ثابت کنم. خوب، اوّل کار به هیچ‌وجه امید خلاصی نداشتم. باید پیش مادربزرگ می‌نشستم حالا چه می‌خوندم، مطالعه می‌کردم یا بافتنی می‌بافتم. یک بار سعی کردم امتحان کنم و با فیولکا[1] صحبت کردم که جای منو بگیره. فیولکا مستخدم ماس، او کره. جای منو گرفت: مامابزرگ رو صندلی خوابش برد و من رفتم به دیدن دختر همسایه. امّا بد آوردم: مامابزرگ بیدار شد و به‌خیالش که من هنوز ساکت پیشش نشسته‌ام چیزی می‌گه. فیولکا می‌بینه که مامابزرگ حرف می‌زنه ولی چون نمی‌تونست بشنوه، فکر می‌کنه و فکر می‌کنه که چکار بکنه و بعدش سنجاق رو باز می‌کنه و درمی‌ره»

1. Fyolka

در اینجا ناستنکا زد زیر خنده. من هم با او خندیدم. امّا او فوراً ساکت شد.

«من می‌گم تو نباید به مامابزرگ بخندی. من می‌تونم این کار رو بکنم. چون این، کار خنده‌داری بود. مامابزرگ واقعاً نمی‌تونه غیر از این باشه. ولی من به‌هرحال اونو کمی دوست دارم. به‌هرحال بعد من خوب و به‌جا تنبیه شدم. طوری منو سرجام نشوند که دیگه نتونستم تکون بخورم.

«خوب، راستی یادم رفت به تو بگم که ما، یا درواقع مامابزرگ یه خونه داره که یه کلبهٔ کوچکه، با سه‌تا پنجرهٔ روبه خیابان، خونه چوبیه و همسن خود مامابزرگ. یه اطاق زیر شیروانی هم داره. یه روزی یه مستأجر جدید اومد تو اون اطاق.»

من بی‌اختیار اشاره کردم که: «منظورت اینه که شما قبلاً هم مستأجر داشتین.»

ناستنکا جواب داد «البته که داشتیم. و اون بهتر از تو می‌تونست زبونشو نگه داره. واقعاً همینطوره، به‌سختی می‌تونست زبونشو به‌چرخونه. یه پیرمرد کوچولوی لاغر که کر و کور و چلاق بود. چون نمی‌تونیم بدون مستأجر زندگی کنیم. پانسیون مامابزرگ تنها چیزیه که داریم. شانس آوردیم که مستأجر جدید یه مرد جوون بود. یه غریبه، نه یه آدم محلّی. مامابزرگ اجازه داد اون اطاقو بگیره چون که سر اجاره‌بها چونه نزد. و بعد از من پرسید:

«ناستنکا بگو ببینم، مستأجر ما جوونه؟ نخواستم به او دروغ گفته باشم بنابراین گفتم «بله، البته نه کاملاً جوونه و نه پیر. پرسید: خوش‌قیافه‌س؟ و بازهم نخواستم دروغ بگم، چون گفتم: بله، او خوش‌قیافه‌س. و مامابزرگ گفت: اه خجالت داره، خجالت داره، دارم به‌تو اخطار می‌کنم، نوهٔ جوان من، به او نگاه نکن فکرشم نکن. خدای من، ببین چه دنیائی شده، تنها مستأجر اطاق زیر شیروونی و خوش‌قیافه؛ دوران ما این‌طور نبود!»

«مامابزرگ همیشه از زمانه خودش حرف می‌زد؛ در آن روزگار او جوانتر بود، و آفتابش، گرمتر می‌تابید، و خامه این‌قدر زود ترش نمی‌شد ـ همه‌چیز برمی‌گشت به زمان او. و من بودم که می‌نشستم و فکر می‌کردم: حالا چرا مامابزرگ خودش داره فکر تو کلّهٔ من می‌کنه و از من می‌پرسه که مستأجر ما جوان و قشنگ هست یا نه؟ ولی این فکر گذرا بود. بافتنی رو برداشتم، رج‌هاشو شمردم و همه‌چیز راجع به مستأجر را فراموش کردم.

«قول داده بودیم که اطاق مستأجر را براش کاغذ دیواری بکنیم. یک روز صبح اومد که از این موضوع خبر بگیره. حرف تو حرف شد، چونهٔ مامابزرگ، می‌دونی که! و بعد گفت، ناستنکا، برو از تو اطاق خواب من اون چرتکه رو بیار. فوراً پریدم سرپا، همه‌جام سرخ شد ـ نمی‌دونم چرا ـ و به‌طور کلّی یادم رفت که سنجاق شده‌ام. به‌جای اینکه یواشکی سنجاق رو باز کنم طوری که مستأجر نبینه،

بالا پریدم و صندلی مامابزرگ افتاد رو کف اطاق. وقتی دیدم که مستأجرمون حالا دیگه همه‌چیزو راجع به من می‌دونه سرخ شدم و سرجا یخ زدم، یه دفعه زدم زیر گریه ـ تلخی و شرمندگی بیشتر از اون بود که بتونم تحمّلش کنم! مامابزرگ داد زد: چرا ایستادی اونجا؟ و من گریه‌ام شدیدتر شد. وقتی مستأجر فهمید که از اون خجالت کشیدم فوراً خداحافظی کرد و رفت.

«و از اون به‌بعد هروقت صدائی تو هال می‌شنیدم می‌مردم. فکر می‌کردم مستأجره که داره می‌یاد و یواشکی سنجاق رو باز می‌کردم، فقط برای اینکه احتیاط کرده باشم. ولی هیچ‌وقت او نبود، هیچ‌وقت نیامد. دو هفته گذشت. یک روز توسط فیولکا پیغام فرستاد که مقدار زیادی کتاب فرانسوی داره، همه هم کتابهای خوبی هستن. مناسب برای خوندن، و می‌خواست بدونه که مامابزرگ دوست داره من اونارو برای تنوّع براش بخونم یا نه. مامابزرگ با قدرشناسی پیشنهاد او را پذیرفت، ولی همین‌طوری پرسید که کتابا اخلاقی هستن یا نه، چون می‌گفت اگه غیراخلاقی باشن خوندنشون به تو نیومده ناستنکا، برای اینکه امکان داره بدآموزی داشته باشن.»

من پرسیدم «ولی مامابزرگ مگه چی به‌من یاد می‌دن، تو اونا چی نوشته؟»

گفت «اوه، اونا همه راجع به مردای جوونی‌ان که دخترای نجیبو گول می‌زنن، با تظاهر به اینکه می‌خوان

باهاشون ازدواج کنن از خونهٔ پدر مادراشون فراری می‌دن و بعد هم دخترای بیچاره‌رو می‌سپرند به دست سرنوشت، و عاقبت کار این دخترا غم‌انگیزه.»

مامابزرگ گفت «من خیلی از این کتابها خوندم و این قدر این حرفا رو قشنگ می‌زنن که تو تمام شب رو بیدار می‌مونی و تو سکوت می‌خونی. پس مواظب باش هیچ‌وقت گول نخوری، ناستنکا! تو می‌گی اون چه‌جور کتابهائی فرستاده؟»

«همه‌شون نوولهای سروالتر اسکات[1] هستن، مامابزرگ.»

«نوولهای سروالتر اسکات؟ مطمئنّی کلکی تو کار نیست؟ یه نگاه بکن که نامهٔ عاشقانه لابلای اونا قایم نکرده باشه.»

گفتم «نه مامابزرگ، نامه‌ای نیست.»

«زیر روکش جلدو نگاه کن، بعضی وقتها اونو زیر روکش جلد می‌ذارن، دزدا!»

«نه مامابزرگ، زیر روکش جلد هم چیزی نیست.»

«خوب، مواظب باش، نباشه!»

«و بدین‌ترتیب ما شروع کردیم به خواندن آثار سروالتر اسکات، و در عرض یک ماه نصف کتابها رو تمام کردیم. بعد مستأجره کتابهای بیشتری فرستاد، تعدادی از

1. Sir Walter Scott

آثار پوشکین[1] رو هم فرستاد، طوری شد که من دیگه نمی‌تونستم بدون کتاب زندگی کنم و فکر ازدواج با شاهزادهٔ چینی از کله‌ام بیرون رفت.

«یک روز سر پلّه‌ها با او برخورد کردم. قضیّه از این قرار بود: مامابزرگ منو فرستاد که براش چیزی بیارم. او ایستاد. من سرخ شدم، او هم سرخ شد. لبخندی زد، گرچه گفت «حالت چطوره و حال مامابزرگ رو پرسید، بعد گفت «کتابهارو خوندی؟» جواب دادم «بله». اون پرسید «از کدومشون بیشتر خوشت اومد؟» من گفتم «ایوانهو[2] و پوشکین از همه بهتر بودند. این همهٔ صحبتهائی بود که در اون فرصت با هم داشتیم.»

«یک هفته بعد باز سر پله‌ها به او برخوردم. این دفعه مامابزرگ منو نفرستاده بود. باید یه چیزی برای خودم می‌آوردم. مستأجر ما معمولاً بعد از ساعت دو می‌اومد خونه. گفت «حالت چطوره؟» و من گفتم «حال شما چطوره؟» گفت «بگو ببینم همه روزو نشستن پیش مامابزرگ برات خسته‌کننده نیست؟»

«وقتی اینو ازم پرسید دوباره احساس خجالت و تلخی کردم، واقعاً نمی‌دونم چرا؟ شاید به این‌خاطر که دیگران شروع کرده بودن راجع به این موضوع ازم سؤلاتی بکنن. فکر کردم چیزی نگم و رد شم امّا قدرتشو نداشتم.»

1. Pushkin

2. Ivanhoe

او گفت «تو دختر خوبی هستی، منو ببخش که این طوری حرف می‌زنم ولی اطمینان می‌دم که من بیشتر از مامابزرگت نسبت به تو احساس دلواپسی می‌کنم. تو هیچ دوستی نداری که بری به دیدنش؟»

«به او گفتم که هیچ دوستی ندارم، یکی داشتم ماشنکا[1] ولی رفته پسکو[2]»

گفت «گوش کن ـ دوست داری با من بیایی تآتر؟»

«تآتر؟ ولی بعدش مامابزرگ چی می‌گه؟»

«بدون اینکه به او بگی بیا.»

گفتم «نه نمی‌خوام مامابزرگو گول بزنم. خداحافظ.»

گفت «خداحافظ. و دیگه یه کلمه هم حرف نزد.»

«همان روز بعد از شام اومد پیش ما؛ نشست رو یه صندلی، مدّت زیادی با مامابزرگ صحبت کرد و از او پرسید آیا هرگز از خونه بیرون رفته و آیا دوستی داره یا نه و ناگهان گفت «برای امشب چندتا بلیط اپرا دارم، آرایشگر سویل[3] رو دارن اجرا می‌کنن. چندتا از دوستام قرار بود با من بیان، امّا تصمیمشون عوض شد، حالا بلیط اضافی دارم.»

«مامابزرگ داد زد «آرایشگر سویل! همون آرایشگری که زمان ما هم بود؟»

1. Mashenka
2. Pskov
3. The Barber of Seville

گفت «بله، خود خودش، و نگاهی به من کرد. من قبلاً فهمیده بودم. لذا سرخ شدم و قلبم مملّو از سپاس شد.»

مامابزرگ گفت «چرا، البته من اونو دیدم! توتآتر مدرسه، اون روزا، من خودم نقش رُزینا[1] رو بازی می‌کردم.»

«مستأجر پرسید «براتون اشکالی نداره که امشب با من بیایید؟ می‌دونید که من بلیطشو دارم.»

مامابزرگ گفت «بله فکر می‌کنم بیایم. چرا نیایم؟ ناستنکای منم تاحالا تآتر نرفته.»

«اوه خدای من! چه شادی بزرگی! ما فوراً شروع کردیم به حاضر شدن. لباس پوشیدیم و رفتیم. گرچه مامابزرگ کوره ولی می‌خواست موسیقی بشنوه، به‌علاوه او یک پیرزن خوش‌قلبه. می‌خواست منهم لذّتی برده باشم. هیچ وقت ما خودمون نمی‌توانستیم ترتیب این کارو بدیم. من نمی‌تونم بگم احساسم راجع به آرایشگر سویل چی بود، ولی به تو می‌گم که در تمام مدّت مستأجرمون آن‌قدر با مهربانی به من چشم دوخته بود و به‌قدری با آرامی صحبت می‌کرد که فوراً فهمیدم آن روز وقتی از من خواست که با او تنها برم، می‌خواست امتحانم کنه. من بیش ازحدّ خوشحال بودم. آن شب با چنان احساس شادی و غروری خوابیدم و قلبم چنان می‌زد که تب کردم و تمام شب هذیان آرایشگر سویل رو می‌گفتم.»

1. Rosina

«فکر می‌کردم که حالا همیشه به ما سرمی‌زنه. امّا کاملاً در اشتباه بودم، چون آمدن پیش ما را تقریباً قطع کرده بود. ماهی، دو ماهی یک بار به‌طور اتّفاقی می‌اومد فقط برای اینکه باز هم مارو به تآتر دعوت کنه. یکی دوبار رفتیم. ولی من اصلاً از او راضی نبودم. دیدم که او صرفاً به‌خاطر رفتار بد مامابزرگ دلش به‌حال من می‌سوزه و این همهٔ چیزی بود که بین ما وجود داشت. من به فکر فرورفتم و رفتم تااینکه یه طوریم شد: نمی‌تونستم راحت بشینم، نمی‌تونستم بخونم، نمی‌تونستم ببافم. بعضی وقتها می‌خندیدم و کارهائی برای لجبازی با مامابزرگ می‌کردم و یا خیلی راحت اشک می‌ریختم. آن‌قدر لاغر شدم که تقریباً به‌حال بیماری افتادم. فصل اپرا تمام شد و مستأجر ما دیگه سراغی از ما نگرفت: وقتی به‌طور اتفاقی همدیگر رو می‌دیدیم ـ البته رو همان پلّه‌ها ـ آن‌قدر غمگین و آرام تعظیم می‌کرد که انگار اصلاً نمی‌خواد با من حرف بزنه. و او زده بود بیرون و رسیده بود به ایوان، درحالی‌که من هنوز نصف پلّه‌ها رو طی نکرده بودم و در عین حال مثل یه گیلاس سرخ سرخ می‌شدم. چون هروقت او را می‌دیدم خون به سرم می‌دوید»

«حالا دیگه تقریباً تمام شده ماه مه گذشته اومد پیش مامابزرگ و گفت چون همه کارهائی که داشته انجام داده، برای یک سال برمی‌گرده مسکو. وقتی این را شنیدم رنگم پرید و رو صندلیم تقریباً از حال رفتم. مامابزرگ متوجه

نشد و او بعد از اینکه خبر را داد، تعظیمی کرد و رفت.»

«من باید چکار می‌کردم؟ دل‌آزرده و ناراحت فکر کردم و فکر کردم، تا بالاخره تصمیمی گرفتم. او قرار بود فردای آن روز بره و من مصمم شدم عصر وقتی مامابزرگ استراحت کرد آخرین قدم رو بردارم و این کار رو کردم. یک بقچه لباس و چندتا لباس زیر برداشتم، درحالی‌که بیشتر به یک مرده شباهت داشتم تا یک زنده. از پله‌های زیر شیروانی به اطاق او رفتم. به نظرم یک ساعتی طول کشید تا از پلّه‌ها بالا رفتم. در اطاقشو باز کردم. او وقتی مرا دید نفسش بند اومد. فکر کرد من یک روحم. بعد پرید و آب آورد چون به‌زور می‌تونستم سرپا بایستم. ضربان قلبم به‌قدری شدید بود که سرم گیج می‌رفت و فکرم کار نمی‌کرد. وقتی حالم بهتر شد خیلی راحت بقچه رو گذاشتم رو تختش و نشستم بغل بقچه. و درحالی‌که صورتمو با دست پوشونده بودم جلو اشکمو ول کردم. او فوراً همه‌چیزو فهمید. با چنان رنگ پریده و نگاه غمناکی مقابل من ایستاده بود که قلبمو جریحه‌دار می‌کرد.

او شروع کرد که: «ناستنکا، لطفاً گوش بده. من هیچ‌کاری نمی‌تونم بکنم. چون آدم فقیری هستم، هنوز هیچی ندارم؛ حتی یک کار جزئی؛ اگر با هم ازدواج کنیم چطور زندگی رو بگذرونیم؟»

مدّت زیادی با هم صحبت کردیم و بالاخره در نوعی حالت گیجی به او گفتم که دیگه نمی‌تونم با مامابزرگ

زندگی کنم، که فرار خواهم کرد، که نمی‌خوام سنجاقم کنن، که با او به مسکو خواهم رفت حالا چه بخواد و چه نخواد، چون نمی‌تونم بدون او زندگی کنم. این همه‌چیز بود - شرم، عشق و غرور همه با هم یکدفعه در من به‌جوش اومده بود و روی تخت او افتادم، عملاً به‌حالت غش. به‌این خاطر او از امتناع خودش ترسید! چند دقیقه‌ای ساکت نشست، بعد برخاست، کاملاً نزدیک آمد و دستم را تو دستش گرفت و شروع کرد: «عزیزم ناستنکای مهربانم!» و در همان حال گریه می‌کرد. «حرفم را گوش کن، قسم می‌خورم اگر در وضعی باشم که بخوام ازدواج کنم فقط تو، و نه هیچ‌کس دیگه، فقط تو خواهی بود که مرا خوشحال می‌کنی. حرفم را باور کن. وقتی می‌گم تنها تو می‌تونی خوشحالم کنی پس توجه کن: من می‌رم مسکو و یک سال تمام خواهم موند. امیدوارم در این مدت بتونم کارهامو روبه‌راه کنم. وقتی برگردم اگر هنوز تو دوستم داشته باشی، قسم می‌خورم که ما با هم خوشبخت خواهیم شد. امّا الآن غیرممکنه، من نمی‌تونم ، من اصلاً حق هیچ‌گونه پیشنهادی رو ندارم. گرچه تکرار می‌کنم که اگر یک سال بعد اتّفاقی نیفته، مطمئناً روزی عملی خواهد شد. البته چنین استنباط می‌شه که این کار به شرطی نشدنیه که تو یکی دیگه‌رو به من ترجیح بدی، چون من نمی‌تونم و جرأتشو ندارم که تو را به یک قول پابند کنم.»

«این چیزی بود که او به من گفت و روز بعد رفت. ما

موافقت کردیم که مامابزرگ از این جریان بوئی نبره. او این‌طور می‌خواست. بفرمایید. داستان من حالا تمام شد. درست یک سال گذشته. او برگشته، سه روزه که اینجاست، و...»

من درحالی‌که با بی‌حوصلگی می‌خواستم پایان ماجرا را بشنوم فریاد زدم «و چی؟»

ناستنکا با تلاش زیادی توانست جواب دهد: «و هنوز خودشو نشون نداده! از او هیچ خبری نیست.»

او ساکت شد. کمی مکث کرد. سرش را پائین انداخت و ناگهان درحالی‌که صورتش را توی دستهایش دفن می‌کرد (صورتش را با دستهایش می‌پوشاند) چنان وحشتناک گریه کرد که قلبم متأثر شد. هرگز انتظار چنین پایانی را نداشتم. لذا با لحنی آمیخته به ترس و چاپلوسی گفتم «ناستنکا، ناستنکا، به‌خاطر خدا گریه نکن! تو از کجا می‌دونی؟ او ممکنه هنوز برنگشته باشه.»

«برنگشته، برنگشته. او اینجاست. من اطلاع دارم. ما شب قبل از رفتنش همهٔ مسائلو حلّ کرده بودیم؛ وقتی همهٔ حرفها زده شد و بین ما توافق به‌عمل اومد، همونطوری‌که الآن به تو گفتم، برای هواخوری دوتائی آمدیم همین‌جا. ساعت ده بود. روی همین نیمکت نشستیم. من دیگه گریه نمی‌کردم و سرمستانه به چیزی که می‌گفت گوش می‌دادم... او گفت به محض برگشتن می‌آد پیش من و اگر از او دوری نکنم همه‌چیزو به مامابزرگ خواهیم گفت. و

حالا او برگشته، من می‌دونم و باوجود این او نمی‌یاد، نمی‌یاد!»

و دوباره بغضش ترکید.

«خدای مهربان! هیچ کمکی نمی‌شه کرد؟» فریاد زدم و در نومیدی محض از روی نیمکت پائین پریدم. «به من بگو ناستنکا، اگه من برم اونو ببینم فایده‌ای داره؟»

او درحالی که سرش را بلند می‌کرد گفت «فکر می‌کنی بتونی؟»

من فکری به نظرم رسید «نه، البته نه، من یه فکر دیگه دارم: نامه‌ای براش بنویس.»

او با عزمی راسخ جواب داد «نه، احتمالاً نمی‌تونم. این کار عملی نیست.» ولی در همان موقع سرش را پائین انداخت و نگاهش را از نگاهم دزدید.

من درحالی که دنبالهٔ پیشنهادم را می‌گرفتم گفتم «چرا نه؟ چرا عملی نیست؟ البته نامه باید نامهٔ بخصوصی باشه، می‌دونی که؟ همه‌اش مربوط می‌شه به طرز نوشته شدن نامه. اوه ناستنکا، واقعاً این‌طوره. به من اعتماد کن، خواهش می‌کنم! من راه غلط نشون تو نمی‌دم. همهٔ این کارو می‌شه درست انجام داد. در این‌صورت تو کسی هستی که قدم اوّل رو برداشتی، حالا چرا نه؟»

«نه، نه، این‌طور به نظر می‌آد که من خیلی پیش رفتم.»

درحالی که حرفش را قطع می‌کردم، با لبخند گفتم

«ای، ناستنکای عزیز شیرینم. این‌طور نیست، نیست، این حقّ توست چون او به تو قول داده. و تازه، از حرفائی که به من زدی من می‌تونم بفهمم که او مرد باشعوریه.» و با اطمینان به منطقی بودن تشویق و استدلالم بیشتر و بیشتر خوشحال می‌شدم که ادامه بدهم: «او شرافتمندانه عمل کرده، چطوری؟ او خودشو پابند قولی کرده، گفته که اگر تصمیم گرفت با هیچ‌کس غیر از تو ازدواج نمی‌کنه و در عین حال تو را کاملاً آزاد گذاشته که هروقت خواستی او را رها کنی. در این‌صورت درستش اینه که اوّلین قدمو تو برداری، تو حق داری، تو یه امتیاز نسبت به او داری، خیال کن الآن می‌خوای او را از قولی که داده آزاد کنی...»

«بگو ببینم، حالا چطوری می‌خوای بنویسی؟»

«چی رو؟»

«این نامه‌رو.»

«من باشم می‌نویسم. آقای محترم...»

«حتماً باید آقای محترم باشه؟»

«مطمئناً ولی نمی‌دونم، شاید...»

«مهم نیست. ادامه بده!»

«آقای محترم، متأسفم که من... یا یه فکر دیگه، نه، تو احتیاج به بهانه نداری. خود واقعیّت همه‌چی رو روشن می‌کنه. به‌طور ساده بنویس: برای تو نامه می‌نویسم. به‌خاطر بی‌حوصلگی مرا ببخش، ولی یک سال تمام است که با امید به خوشحالی زندگی کرده‌ام. آیا اینکه نمی‌توانم

یک روز تردید را تحمّل کنم باید سرزنش گردم؟ تو برگشته‌ای و ممکن است عقیده‌ات عوض شده باشد. در این صورت این نامه به تو خواهد گفت که من نه از تو ناراضی هستم و نه قضاوتی درمورد تو می‌کنم. راجع به تو داوری نخواهم کرد، چون روی قلبت اثری ندارم ـ سرنوشت من همین بوده است!

«تو مرد شریفی هستی. تو به این خطوط که با بی‌حوصلگی نوشته شده‌اند نه خواهی خندید و نه از آنها خواهی رنجید. به یاد خواهی آورد کسی که آنها را نوشته یک دختر تنهای بیچاره است، که کسی را ندارد او را راهنمائی کند. کسی که هیچ‌وقت نتوانسته است به قلبش مسلّط باشد. ولی به‌خاطر تردیدی که یک لحظه به روح من رخنه کرد مرا ببخش. تو حتّی در فکرت هم نمی‌توانی به کسی آسیبی برسانی. بخصوص به کسی که ترا آنقدر دوست داشت و هنوز هم دارد.»

ناستنکا درحالی که چشمانش پر از اشک شوق بود فریاد زد «بله، بله، درست همان‌طوری است که من فکرش را می‌کردم. اوه، تو تردیدهای منو ازبین بردی، این خود خداست که تورو برای من فرستاده! متشکّرم! متشکّرم!»

«به‌خاطر چی؟ به‌خاطر اینکه خود خدا منو برات فرستاده؟ درحالی که با خوشحالی به صورت شاد او نگاه می‌کردم این جمله را گفتم.

«بله، می‌تونه فقط به این دلیل باشه.»

«اوه، ناستنکا، می‌دونی؟ بعضی وقتا ما از بعضیها تنها به‌خاطر اینکه با ما تو یه دنیا زندگی می‌کنن خوشمون می‌آد. من از تو خوشم می‌آد چون همدیگه رو شناختیم، چونکه من تا آخر عمرم این روزو به‌خاطر خواهم سپرد. و به‌خاطر همین مسائل از همدیگه سپاسگزاریم.»

«کافیه، کافیه! و حالا به چیزی که باید بگم گوش کن: ما قرار گذاشته بودیم به‌محض اینکه برگشت به من اطلاع بده، یا اگر نتونست برای من نامه بنویسه، و چون آدم نمی‌تونه همیشه همه‌چیزو تو نامه بگه، روز بازگشتش رأس ساعت ده بیاد اینجا، به‌همین نقطه‌ای که قرار گذاشته بودیم. البته باید قبلاً ورود خودشو با نامه توسط دوستان من که آدمهای ساده و خوبی هستن و هیچی راجع به این موضوع نمی‌دونن خبر می‌داد. حالا می‌دونم که او وارد شده، ولی سه روزه که نه خودش اومده نه برام نامه نوشته. برای من ابداً امکان نداره که روز روشن مامابزرگ رو ترک کنم. پس ممکنه که فردا تو سراغ این آدمهای جوانی که گفتم بری و نامه‌رو بدی به اونا؟ اونا نامه‌رو می‌فرستن. و اگه جوابی هم بود تو خودت فردا ساعت ده بیار.»

«امّا نامه! نامه! می‌دونی که اوّل باید نامه‌رو بنویسی! بنابراین تا پس‌فردا غیرممکنه!»

ناستنکا با یک حالت گیجی گفت «نامه... چرا... نامه...»

حرفش را تمام نکرد. اوّل رویش را از من برگرداند.

مثل یک گل رُز سرخ شد و ناگهان نامه‌ای در دستم احساس کردم. نامه‌ای که از مدّتها پیش، نوشته شده بود؛ با آدرس و توی پاکت دربسته... در فکر من یک مشت خاطره، تمایل و لذّت موج می‌زد.

شروع کردم «رُ - رُ - سی - سی - نا - نا».

با هم خواندیم، رُزینا! من با تمام وجود و با خوشحالی او را در آغوشم فشردم و او سراپا سرخ شده درحالی که اشکهای جاری از مژه‌های سیاهش مثل مروارید در چشمش موج می‌زد می‌خندید.

او با عجله گفت «کافیه، کافیه، خداحافظ، حالا دیگه خداحافظ، این نامه و این هم آدرس. خداحافظ تا فردا!»

دستهایم را به گرمی فشرد، سرش را تکان داد و مثل تیر در کوچه به پرواز درآمد. من مدّتی همان‌جا ماندم و با نگاه او را دنبال کردم.

«به امید دیدار تا فردا، تا فردا!» و وقتی از نظرم ناپدید شد در فکرم به کاوش پرداختم.

شب سوّم

روز بارانی غم‌انگیزی بود. بی‌هیچ تابش نوری. روزی شبیه روزگار تنهائی پیری من. افکار عجیبی به من هجوم می‌آورند. احساساتی بس مبهم، مسائلی بس نامعلوم به مغزم حمله‌ور هستند و باوجود این فاقد قدرت و آرزوئی هستم

که آنها را روشن سازم. نه، به من نیامده است که همه را حل کنم!

ما امشب یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد. ابرها در آسمان جمع شده‌اند و شب قبل که با هم خداحافظی می‌کردیم مه غلیظی همه‌جا را پوشانده بود. من گفتم «فراد هوای بدی خواهیم داشت»؛ او جوابی نداد. نخواست خود را ناامید کند. برای او روزی روشن و صاف باید باشد بدون کوچکترین پاره‌ابری که بر روی شادی او سایه افکند.

او گفته بود: «اگر باران ببارد ما همدیگر را نخواهیم دید. من نخواهم آمد.»

من فکر کردم او هیچ توجهی به باران امروز نکرده است. با این حال از او خبری نبود.

دیشب ما سومین قرار خودمان را گذاشتیم، سومین شب سپیدمان...

هرچند قابل توجه است که انسان در شادی و خرسندی به چه زیبائیهائی می‌رسد! چگونه دل آدمی مالامال از عشق می‌شود! احساس می‌کنی که می‌خواهی تمامی عشقت را به قلب دیگری سرازیر کنی، می‌خواهی هرچه که در اطراف توست انعکاس شادی و خنده باشد. و شادی - چه مُسری است! شب قبل چنین مهری در دل و چنین محبّتی در سخنان او بود. برای من، او، به‌قدری شیرین بود و آن‌قدر به احساسات من توجه داشت که با لحن نوازشگرش به من امید و جرأت بخشید! چه دنیای طنّازی؛ الهام گرفته از شادی او!

و من... من فکر کردم که این دنیا اصالت دارد، فکر کردم که او...

امّا خدای مهربان! چگونه می‌توانسته‌ام این‌گونه بیندیشم؟ چگونه می‌توانسته‌ام آن‌قدر کور باشم وقتی که همه‌چیز از قبل به دیگری متعلّق بوده است؟ و هیچ‌چیز از آن من نبوده؟ زمانی که همان دلسوزی او، اشتیاقش، عشقش ـ بله، و حتی عشقش نسبت به من ـ چیزی نبود جز شادیش به‌خاطر آینده با دیگری. تمایلش به پافشاری خوشحالیش بر روی من... زیرا او اخم کرد، ترسید و شرمنده شد وقتی که او نیامد. هنگامی که بیهوده انتظار کشیدیم. در تمامی کلمات و حرکاتش وضوح کمتر، بذله‌گوئی کمتر و شادی کمتری دیده شد، و عجیب اینکه توجّهش نسبت به من افزون شد گویی به غریزه می‌خواست آنچه را که خود امیدش را داشت و وحشت این فکر را که ممکن است واقعی نباشد در من بریزد ناستنکای من به‌قدری وحشت‌زده و مبهوت شد که یقین دارم می‌خواست نهایتاً میزان عشق مرا نسبت به خودش دریابد و دلش به‌حال دل بیچارهٔ من می‌سوخت. به این ترتیب، وقتی با خود ناشادیم نسبت به ناشادی دیگران حساستر هستیم. احساس در ما تخریب نمی‌شود بلکه تاحدّی تمرکز می‌یابد...

با قلبی گرم به‌طرف او رفتم، مشتاقِ ساعتی که زمان ملاقات فرارسد. خبر نداشتم که چه احساسی خواهم داشت. خبر نداشتم که همه‌چیز پایان خواهد یافت. او سرشار از

شادی بود و منتظر پاسخش. خود آن مرد قرار بود پاسخ او باشد. او قرار بود بیاید. دوان دوان سر قرار حاضر شود. ناستنکا یک ساعت تمام قبل از من در آنجا بود. ابتدا از همه‌چیز لذّت می‌برد. با هر کلمه‌ای که می‌گفتم می‌خندید.

می‌خواستم آنچه را که در دل داشتم به او بگویم، امّا نگفتم.

او گفت «می‌دونی چرا این همه خوشحالم؟ و چرا با تو این‌قدر خوشحالم؟ چرا امروز این‌قدر تو رو دوست دارم؟»

گفتم «نه، چرا؟» و دلم لرزید.

«من خیلی دوستت دارم چون عاشق من نشدی. خوب، هرکس دیگری جای تو بود مرا به‌ستوه می‌آورد و ناراحتم می‌کرد. دلتنگی می‌کرد و آه می‌کشید و تو خیلی خوبی!»

در اینجا او چنان دست مرا کشید که من تقریباً فریاد زدم. و او خندید.

«تو چه دوست خوبی هستی!» یک دقیقه بعد با افسردگی گفت «خوب، خدا خودش تورو برای من فرستاده. فکرشو بکن، اگه تو الآن با من نبودی من چی بودم؟ خودخواهی تو وجود تو نیست! عشقت نسبت به من خیلی سخاوتمندانه است! بعد از اینکه عروسی کردم، دوستان نزدیکی خواهیم بود. دوستهائی نزدیکتر از خواهر و برادر. من تو را هم تقریباً به اندازهٔ او دوست خواهم داشت.»

برای یک لحظه غم وحشتناکی احساس کردم. هرچند

چیزی که بی‌شباهت به خنده نبود در دلم به حرکت درآمد.

گفتم «تو اضطراب داری، ترسیده‌ای، فکر می‌کنی او نخواهد آمد.»

جواب داد «خدای من، نه! اگه من کمتر خوشحال بودم از ملامتها و بی‌ایمانیت فریاد می‌زدم. اگر تو چندین روز خوراک فکرم را تأمین کردی ولی من بعداً راجع به اون فکر خواهم کرد. و الآن اعتراف می‌کنم چیزی که گفتی، درسته. بله، این هست. من تا حدّی ناراحتم، همهٔ وجودم انتظاره، و احساساتم تا حدّ زیادی جریحه‌دار شده. امّا کافیه، بیا احساساتمونو کنار بذاریم.»

صدای پائی ما را تکان داد؛ هیکل مردی از دل تاریکی نمایان شد و به سمت ما آمد. هردو لرزیدیم، او تقریباً فریاد زد. من دست او را رها کردم و طوری وانمود کردم که کاو را ترک می‌کنم. ولی ما اشتباه کرده بودیم او نبود.

«ازچی می‌ترسی؟ چرا دستمو ول کردی؟» او اینها را گفت و دوباره دستش را به من داد. «خوب پس، چرا نه؟ ما با هم ملاقاتش می‌کنیم. من می‌خوام اون ببینه که ما چقدر همدیگه رو دوست داریم.»

به صدای بلند گفتم «چقدر همدیگه رو دوست داریم! اوه ناستنکار، ناستنکا!» فکر کردم «این یک کلمه خیلی معنی داره! عشقی اینچنینی روی روح سنگینی می‌کنه و قلب را از سرما می‌لرزانه، دست تو سرده و دست من مثل آتش، سوزان. اوه ناستنکا، تو چقدر چشم و گوش بسته‌ای!... یه

آدم خوشحال بعضی وقتا چقدر غیر قابل تحمّله! ولی من نمی‌تونم از دست تو عصبانی باشم!»

و دیگر نتوانستم احساسم را پنهان کنم.

دوباره فریاد زدم «ناستنکا! می‌دونی از دیشب تاحالا من چه حالی داشتم؟»

«نه، چه حالی! زود باش بگو! چرا تاحالا چیزی نگفتی؟»

«اوّل، ناستنکا، بعد از اینکه پیغام تورو رسوندم و نامه را تحویل دوستهای خوبت دادم به منزل برگشتم... بعد رفتم که بخوابم.»

حرف مرا قطع کرد و خندید «همین؟»

«آره، تقریباً همین.» به زحمت جواب دادم برای اینکه اشکها، احمقانه، در چشمم حلقه زده بودند.

«ساعتی قبل از موعد ملاقات بیدار شدم ولی تصور نمی‌کنم که اصلاً خوابیده باشم. دقیقاً نمی‌دانم چه وضعی داشتم. اومدم اینجا که همه‌چیزو به تو بگم. بگم که فکر می‌کنم زمان برای من متوقف شده، که از آن لحظه به‌بعد تنها یک احساس، یک شور برای همیشه با من باقی خواهد ماند. اینکه، آن، لحظه‌ای جاودانه خواهد شد، انگار که همهٔ زندگی برای من متوقّف شده بود. وقتی بیدار شدم فکر کردم آهنگی تو ذهنمه که از سالها پیش اونو می‌دونستم، یه آهنگ شیرین که یک بار در جائی شنیده‌ام و بعد فراموشم شده. انگار در طول زندگیم سعی می‌کرده از قلبم بیرون

بریزه و فقط حالا...»

ناستنکا توی حرفم دوید «اوه خدای من، خدای من! این حرفها چیه؟ من که یک کلمه هم سردرنمی‌آرم!»

با صدائی درمانده که هنوز بارقهٔ کوچکی از امید در آن موج می‌زد (هرچند در همان یک لحظه) شروع کردم «اه ناستنکا! خواستم این‌طور سعی کرده تو را وادار کنم که این شور عجیب رو احساس کنی.»

او گفت «هیس، ادامه نده» او با یک اشاره به همه‌چیز پی برده بود، دخترهٔ باهوش!

او بلافاصله تبدیل به یک دختر پرچانهٔ غیرعادی شاد و بذله‌گو شد. بازویم را گرفت، خندید و سعی کرد مرا هم بخنداند و هر کلمه‌ای که در آن حالت اضطراب از دهان من بیرون آمد برای او خنده‌دار بود. داشتم عصبانی می‌شدم که تعبتاً لحن عشوه‌گرانه‌ای به خود گرفت.

«می‌دونی؟ اینکه تو عاشق من نشدی یه‌کم عصبانیم می‌کنه. بعد از این کمی هم به دل یک زن فکر کن! ولی به‌هرحال آقای آدامنت[1]، با این صراحتی که من دارم هیچ کاری از دست تو برنمی‌آد جز اینکه تمجیدم بکنی. من همه‌چیزو به تو می‌گم، همه‌چیزو. اهمیتی هم نداره فکری که تو مغز من هست چقدر بد باشه!»

درحالی‌که به صدای آهنگین زنگ ساعت برج

1. Adamant

شهرداری که از دوردستها می‌آمد گوش می‌دادم گفتم: «دقت کن. ساعت یازده؟» خنده‌اش قطع شد و ناگهان در سکوت مطلق فرو رفت و سپس شروع به شمردن ضربه‌های ساعت نمود.

بالاخره با صدای لرزان و شکننده‌ای گفت «آره، ساعت یازده است.»

من از اینکه او را ترسانده و وادارش کرده بودم صدای ضربه‌های ساعت را بشمارد ناراحت شدم و خود را به‌خاطر این سوء نیّت نفرین کردم. حالتش مرا غمگین نمود و ندانستم چگونه این گناهم را جبران کنم. شروع به تسلّی دادن او کردم. به ابداع بهانه‌هائی برای نیامدن آن مرد، به سعی در اثبات اینکه قصورش در آمدن قابل توجیه است. در چنین لحظه‌ای هیچ‌کس را نمی‌شد مثل ناستنکا متقاعد کرد یا تقریباً باید بگویم در چنین لحظه‌ای هرکسی آمادگی این را دارد که با خوشحالی به هر نوع دلداری تن دهد و درصورت بروز ضعیفترین سایهٔ عذر و بهانه‌ای فوق‌العاده آرامش یابد.

درحالی‌که موضوع مورد بحثم را گرمتر و گرمتر کرده و به مستدل بودن بیش از حدّ مباحثاتم مباهات می‌نمودم گفتم «می‌دونی؟ واقعاً خنده‌داره. احتمالاً اون نتونسته بیاد! تو منو هم گول زدی و گیجم کردی ناستنکا، آن‌قدر که همهٔ عوامل زمان رو قاطی کرده‌ام. یه لحظه درست فکر کن: مشکل به‌نظر می‌آد که نامه تاحالا به او رسیده باشه.

به‌فرض که اون نمی‌تونه بیاد، فرض کنیم که داره جواب می‌نویسه، دراین‌صورت تا فردا نمی‌تونه جواب به‌دست تو برسه! من فردا صبح زود زود می‌رم و بلافاصله از جریان باخبرت می‌کنم. سعی کن هزاران مورد غیر منتظره‌ای که می‌تونسته اتفّاق افتاده باشه تصوّر بکنی: اگه وقتی که نامهٔ تورو بردن اون خونه نبوده و احتمالاً تاحالا هم حتی اونو نخونده باشه، چی؟ با این وضع هر اتفّاقی ممکنه افتاده باشه.»

ناستنکا پاسخ داد «البته، البته! من هرگز فکر اینو نکرده بودم. به جرأت می‌گم که هر چیزی ممکنه.» و با لحنی سراپا تسلیم، البته آسیب‌دیده از فکر مبهم و مخالفش، ادامه داد «حالا این کارو باید بکنیم. فردا تامی‌تونی صبح زود برو آنجا و اگه جوابی گرفتی فوراً خبرم کن. تو می‌دونی خونهٔ ما کجاست؟ نمی‌دونی؟ و دوباره آدرسش را به من داد.

سپس ناگهان برای من بی‌اندازه شیرین و بامحبّت شد. به‌نظر می‌رسید که با کمال دقّت به هرچه می‌گویم گوش می‌دهد. ولی وقتی یک سؤال مستقیم از او می‌کردم جواب نمی‌داد و با ناراحتی رویش را از من برمی‌گرداند، به چشمانش نگاه کردم ـ بله درست بود. او گریه می‌کرد.

«اوه، عزیزم، عزیزم، مگه بچّه شدی؟ چه کودکانه! حالا بیا و ببین!»

سعی کرد لبخند بزند، خودش را جمع و جور کند ولی

چانه‌اش می‌لرزید و فکرش هنوز هم مغشوش بود.

و بعد از مکثی گفت «دارم به تو فکر می‌کنم. تو خیلی خوبی. من باید دلم از سنگ باشه اگه نتونم اونو احساس کنم، می‌دونی الآن چی به ذهنم رسیده؟ من شما دوتا رو با هم مقایسه‌می‌کردم. چرا او ـ تو نیستی؟ او چرا مثل تو نیست؟ تو از اون بهتری، گرچه من اونو بیشتر از تو دوست دارم.»

هیچ جوابی ندادم. به‌نظر می‌رسید انتظار دارد من چیزی بگویم.

«البته شاید من هنوز اونو خوب درکش نمی‌کنم، به اندازهٔ کافی نمی‌شناسمش. می‌دونی؟ فکر می‌کنم همیشه از او می‌ترسیدم، همیشه خیلی جدّی و مغرور بود. البته می‌دونم او فقط این‌طوری به‌نظر می‌آد، تو قلب اون بیشتر از قلب من محبت هست. وقتی رو یادم می‌آد که با بقچه رفتم پیشش. امّا هنوز فکر می‌کنم احترام زیادی نسبت به او قائل هستم و مثل اینه که ما با هم برابر نبودیم. این‌طور نیست؟»

جواب داد «نه ناستنکا، نه، معنی‌اش اینه که او را بیشتر از هرچیزی تو دنیا دوست داری، و بیشتر از خودت، حتّی.»

دختر ساده‌دل با حرف من موافق بود «آره، تصوّر می‌کنم این‌طور باشه. امّا می‌دونی الآن چی به ذهنم رسید؟ فقط این هیچ ربطی به او نداره. من به‌طور کلّی صحبت

می‌کنم. مدّت زیادی راجع به همهٔ اینها فکر می‌کرده‌ام، ما چرا نمی‌تونیم همه برادر و خواهر هم باشیم؟ چرا حتّی بهترین آدمها به‌نظر می‌رسه که عقب می‌کشن، چیزی را به‌عنوان راز از دیگران مخفی می‌کنن؟ چرا هرچی که تو دلشون هست به زبون نمی‌یارن؟ اگر می‌دونن که منظورشون چیه؟ باوجود این هرکسی سعی می‌کنه نفرت‌انگیزتر از اونچه که واقعاً هست، نشون بده، انگار اگر احساساتشون رو زود نشون بدن مثل اینه که به اونا توهین شده.»

درحالی‌که احساسات خودم را در آن لحظه بیش از هروقت دیگری پنهان می‌کردم به‌عنوان اعتراض گفتم «اوه ناستنکا، حرفهای تو درسته، ولی دلایل مختلف زیادی تو این کار هست.»

او که عمیقاً تکان خورده بود فریاد زد «نه، نه، تو اصلاً مثل بقیه نیستی. من واقعاً نمی‌دونم چطوری احساساتمو به خوبی بیان کنم، ولی به‌نظرم می‌آد که تو، بشخصه... حالا، مثلاً... به‌نظرم می‌آد که تو چیزی رو داری فدای من می‌کنی.» و با نگاه زودگذری به نرمی اضافه کرد، «باید از اینکه این حرفو می‌زنم منو ببخشی، من فقط دختری ساده هستم، هنوز زیاد دنیا دیده نیستم، و درحقیقت نمی‌دونم بعضی وقتا بعضی چیزها رو چطوری بازگو کنم» او با صدائیکه از احساساتی پنهانی می‌لرزید و سعی می‌کرد با لبخندی آن‌را مخفی نگه دارد گفت «من فقط می‌خواستم

بگم که چقدر از تو سپاسگزارم و اینکه همهٔ اینارو می‌تونم احساس کنم. خدا درعوض این کارها به تو شادی بده! و درمورد همهٔ حرفائی که دربارهٔ آدم خیالاتیت زدی؛ هیچکدام درست نیستن، منظورم اینه که اون آدم هیچ ربطی به تو نداره. تو حالت داره خوب می‌شه، تو درحقیقت با اونچه که دربارهٔ خودت شرح دادی کاملاً فرق داری. تو اگه یه روزی یه نفرو دوست داشته باشی تمام خوشیهای دنیا رو برات با او آرزو می‌کنم. برای اینکه او واقعاً با تو خوشبخت خواهد شد. من می‌دونم. خودم زن هستم و اگر این‌طور می‌گم باید باور کنی.»

بعد ساکت شد و دست مرا به گرمی فشرد. با هیجانی که داشتم نتوانستم حرفی بزنم. چند دقیقه گذشت.

درحالی‌که دستش را از دستم بیرون می‌کشید بالاخره گفت «مسلّمه که امشب نخواهد اومد دیگه دیر شد.»

با متقاعد کننده‌ترین و محکم‌ترین لحن گفتم «فردا حتما می‌آد.»

خوشحال شد و گفت «آره، خودم ازحالا دارم می‌بینم ـ اون فردا می‌آد. خوب، خداحافظ تا فردا! اگر بارون ببباره من ممکنه نیام. ولی پس‌فردا، مطمئنّا می‌آم، هرطور باشه، مهم نیست؛ و تو هم حتماً بیا، من تورو هم می‌خوام، همه‌چیزو به او خواهم گفت.»

و وقتی داشتیم از هم جدا می‌شدیم دستش را به من داد و صادقانه نگاهم کرد و گفت: «ازحالا به‌بعد ما همیشه با

هم خواهیم بود. مگر نه؟»

«اوه، ناستنکا، ناستنکا! اگر بدونی چقدر تنها هستم!»

وقتی ساعت نه ضربه زد دیگر نتوانستم اطاقم را تحمّل کنم. علیرغم اینکه باران می‌بارید لباس را پوشیدم و از منزل خارج شدم. رفتم و در محل قرار روی نیمکتمان نشستم. سپس شروع به قدم زدن در کوچهٔ او کردم ولی احساس شرم داشتم. بدون اینکه نگاهی به پنجره‌هایش بیندازم قبل از اینکه به در منزل او برسم برگشتم. و خود را چنان نومیدانه در اطاق روی تخت انداختم که قبل از آن هرگز چنین وضعی نداشتم. چه روز بارنی غم‌انگیزی! اگر به‌خاطر باران نبود تمام شب را در آنجا بیتوته می‌کردم.

ولی به امید فردا، تا فردا. او فردا همه‌چیز را به من خواهد گفت.

امروز نامه‌ای نبود. و بعداً هم نخواهد بود. آنها اینک با هم‌اند.

شب چهارم

خدای من! این است پایان ماجرا. پایان همه‌چیز!

من رأس ساعت نه رسیدم. او زودتر آمده بود. از دور دیدم که مانند شب اوّل به نرده‌ها تکیه زده و ایستاده است. متوجّه نشد که و به او نزدیک می‌شوم.

درحالی‌که با تلاش با هیجانم مبارزه می‌کردم داد زدم،

«ناستنکا!»

به سرعت سرش را برگرداند و گفت:

«خوب، زود بگو ببینم!»

ایستادم و با حیرت نگاهش کردم.

«خوب، نامه کو؟ جوابش رو آوردی؟» این حرفها را همان‌طور که با یک دست به نرده چسبیده بود به زبان می‌آورد.

بالاخره گفتم «نه، نامه‌ای نیست. او هنوز نیومده؟»

با رنگ پریده و ترسیده‌ای برگشت و نگاهش را مدّت زیادی به‌طور ثابت به من دوخت. به‌نظر می‌رسید آخرین امید او را به‌باد داده بودم.

صدایش شکست امّا به حرف درآمد «خوب، باشه... بگذار هرکاری می‌خواد بکنه. اگر می‌خواد منو به این‌صورت ترک کنه.»

سپس به زمین خیره شد و بعد خواست توی چشم من نگاه کند ولی نتوانست. دقایق بیشتری با احساس جنگید، ناگهان برگشت و درحالی‌که به نرده‌ها تکیه می‌زد به تلخی گریست.

من شروع کردم «بیا، بیا.» وقتی نگاهش کردم قدرتش را نداشتم حرفی بزنم. تازه، چیزی برای گفتن نداشتم.

اشک‌ریزان گفت «منو دلداری نده.» راجع به او با من حرف نزن به من نگو که او خواهد آمد. به من نگو که او

چه ظالمانه از من دست کشید، چقدر غیرانسانی. امّا چرا؟ چرا؟ حتماً تو نامهٔ من چیزی نبوده، اون نامهٔ بیچاره. بوده؟

از فرط گریه می‌لرزید و دیگر ادامه نداد، وقتی نگاهش کردم قلبم فشرده شد.

او دوباره شروع کرد: «چه رفتار غیرانسانی و ظالمانه‌ای؛ یک خط ننوشت، فقط یک خط! یا لااقل می‌تونست بنویسه که دیگه منو نمی‌خواد، که از من منصرف شده؛ ولی درعرض سه روز هیچ کاری نکرد. چقدر براش آسونه که به یک دختر بیچارهٔ بی‌دفاع که تنها گناهش عشقشه، توهین کنه و ضربه بزنه! آه، چقدر ظرف این سه روز عذاب کشیدم! اوه خدای من، خدای من! وقتی یادم می‌آد این من بودم که اوّل بار پیشش رفتم، که خودم را در مقابلش خوار کردم، اشک ریختم و از او عشق گدائی کردم حتّی اگه شده یه ذره! و بعد از اونهمه که!... گوش کن.» او به‌طرف من برگشت و چشمان سیاهش برقی زد. «این طور نیست! نمی‌تونه این‌طور باشه! بی‌فایده است! یکی از ما دونفر اشتباه کرده؛ یا تو یا من. شاید هنوز نامهٔ من به دست او نرسیده؟ شاید هنوز چیزی راجع به نامه نمی‌دونه؟ چطور یه‌نفر می‌تونه به‌خاطر خدا به من بگو، پیش خودت قضاوت کن، برای من توضیح بده. چون نمی‌تونم بفهمم - چطور کسی می‌تونه با دیگری این‌طور خشن و ظالمانه رفتار کنه که او با من کرده؟ حتی یک کلمه! حتی بی‌وجدانترین بی‌وجدانها رحمشون بیشتر از اینهاس. شاید

چیزی راجع به من شنیده، شاید یکی راجع به من دروغهائی به او گفته؟» بعد فریادی کشید و با آخرین سؤالش به‌طرف من برگشت «تو چی فکر می‌کنی؟»

«ببین ناستنکا، من فردا می‌رم و با او صحبت می‌کنم، ازطرف تو.»

«و بعد؟»

«همه‌چیزو می‌پرسم و همه‌رو هم به او می‌گم.»

«و بعد چی؟»

«تو یه نامه براش می‌نویسی. نه، نگو، ناستنکا، نگو، نه. من وادارش می‌کنم که به‌این کار تو احترام بذاره، او همه‌چیزو خواهد فهمید و اگر...»

حرفم را قطع کرد «نه، دوست من، نه، دیگه بسه! حتّی یک کلمه، ازطرف من دیگه نه یک کلمه، نه یه سطر - کافیه! من او را نمی‌شناسم، دیگر دوستش ندارم، فراموشش خواهم کرد...» و نتوانست ادامه دهد.

«فعلاً آروم باش، خودتو نگه‌دار، بیا بشین اینجا ناستنکا!» این‌را گفتم و او را به‌طرف نیمکت بردم.

«من آرام هستم. ناراحت نباش. چیزیم نیست. اینها فقط اشکه، خشک می‌شن. فکر کردی می‌خوام به زندگیم خاتمه بدم؟ خودمو غرق کنم؟»

بغض گلویم را می‌فشرد. می‌خواستم صحبت کنم امّا توان گفتن حتیٰ یک کلمه را هم نداشتم.

دستم را در دستش گرفت و گفت «به من بگو، تو

این کارو نمی‌کردی ـ می‌کردی؟ اگه کسی با پای خودش می‌آمد سراغ تو تو به او بی‌اعتنائی نمی‌کردی، قلب ضعیف و احمق او را به رخش نمی‌کشیدی. در مقابل از او مراقبت هم می‌کردی. آیا تشخیص نمی‌دادی که تنها بوده، نمی‌دونسته که چطوری شروع کنه، که چطوری از خودش درمقابل عشقش نسبت به تو، حمایت کنه؟ که نباید ملامت بشه، که مقصّر نیست... که کار اشتباهی نکرده! ای خدا، ای خدای مهربان!»

نتوانستم به احساساتم مسلّط شوم و فریاد زدم «ناستنکا! ناستنکا! تو داری منو عذاب می‌دی، دلم را می‌شکنی، مرا می‌کشی ناستنکا! من نمی‌تونم ساکت بمونم! باید حرف بزنم، باید سفرهٔ دلم را پیش تو باز کنم و چیزی که قلبم را فشار می‌ده برای تو آشکار کنم!»

این را گفتم و از روی نیمکت برخاستم. دستم را گرفت و با حیرت به من زل زد. بالاخره سکوت را شکست: «چی می‌خواستی بگی؟»

با عزم راسخ گفتم «ناستنکا! به من گوش کن، چیزی که می‌خوام بگم فقط یک رؤیای احمقانه و نومیدانه است. همه‌ش مزخرفاته. می‌دونم که هیچ‌وقت نمی‌تونه به حقیقت بپیونده. ولی دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم. به حقّ چیزی که الآن تورو زجر می‌ده ازت می‌خوام که پیشاپیش منو ببخشی.»

چشمانش را که خشک شده بود و اینک کنجکاوی و

تعجّب در آنها موج می‌زد به من دوخت و گفت «اما اون چیه؟ چیه؟ چه اتفاقی برای تو افتاده؟»

«می‌دونم بی‌نتیجه است. اما من تورو دوست دارم، ناستنکا! بفرما، همه‌چیزو گفتم!» و با حرکتی بیهوده ادامه دادم «بعد از این دیگه این تو هستی که باید ببینی می‌تونی مثل گذشته به معاشرت با من ادامه بدی یا نه. و علاوه براین آیا می‌تونی به آنچه که قصد دارم به تو بگم گوش بدی یا نه؟»

ناستنکا حرف مرا قطع کرد «چرا که نه؟ یعنی چه؟ البته من همیشه می‌دونستم که تو به من اهمیّت می‌دی اما به تو القا می‌کردم که این‌طور دوستم داشته باش، اونو دوست داشته باش. اوه عزیزم، عزیزم!»

«اوّلش این‌طور بود، ناستنکا، اما حالا... اما حالا درست احساس آن‌موقع تورو دارم که بقچه زیر بغل رفتی پیش او، حتی بدتر از اون‌چه که تو احساس می‌کردی ناستنکا، چون او کس دیگه‌رو دوست نداشت و تو داری. پس من وضعم بدتر از وضع تست.»

«این چه حرفیه که داری می‌زنی؟ من اصلاً نمی‌فهمم. اما گوش بده، این کارها برای چیه یا اون کارها، اما چرا تو... و خیلی ناگهانی... خدای من! چه حرفهای بی‌سر و تهی می‌زنم! اما تو...»

ناستنکا به‌وضوح گیج شده بود. گونه‌هایش کبود شد و نگاه خود را محجوبانه از من برگرداند.

«امّا من چکار می‌تونم بکنم ناستنکا، چکار می‌تونم بکنم؟ من مقصرم، من بهرهٔ غلط گرفتم... امّا نه، نیستم ناستنکا، من می‌تونم اونو احساس کنم - می‌تونم بشنوم، چون قلبم گواهی می‌ده که حق با منه، برای اینکه من هیچ وقت نمی‌تونم تورو رنج و آزار بدم! من دوست تو بودم؛ خوب، هنوز هم هستم؛ از اعتمادت سوء استفاده نکردم. به اشکهائی که از چشمام می‌ریزن نگاه کن، ناستنکا! بذار بریزن، ضرری ندارن، خشک می‌شن، ناستنکا.»

دستم را گرفت و پیش خودش کشاند و گفت «بشین، بشین عزیزم، ای... عزیزم!»

«نه ناستنکا، من نمی‌شینم، نخواهم نشست؛ بیشتر از این نمی‌تونم اینجا بمونم، تو دیگه منو نخواهی دید؛ می‌خوام همه‌چیزو بگم و برم. فقط خواستم بگم که تو هیچ وقت از عشق من چیزی نمی‌دونستی. بایستی رازمو نگه می‌داشتم. هرگز نمی‌خواستم با خودخواهی در چنین لحظه‌ای تو را عذاب بدم. ولی قدرت تحمّلشو نداشتم. تو خودت سر صحبتو باز کردی، تقصیر خودته، این توئی که باید به‌خاطر همه‌چیز سرزنش بشی نه من. تو نمی‌تونی مرا از خودت برونی.»

«البته که نه، من نمی‌خوام تورو از خودم برونم، نه!»

ناستنکای بیچاره حداکثر تلاش خود را می‌کرد تا بُهت خودش را مخفی نگه دارد.

«تو منو از خودت نمی‌رونی؟ نه؟ من خودم می‌خواستم از دست تو فرار کنم. من می‌رم ولی قبل از رفتن همه‌چیزو به تو می‌گم - چون همین الآن وقتی داشتی با من صحبت می‌کردی به‌زور تونستم خودمو نگه دارم، و وقتی که داشتی گریه می‌کردی و خودتو با فکر اینکه... عذاب می‌دادی، خوب، که تو (البته منو می‌بخشی ناستنکا) داشتی دور انداخته می‌شدی، که عشق تو داشت ملامت می‌شد، من احساس کردم. فهمیدم که عشق زیادی نسبت به تو در دلم هست، خیلی زیاد ناستنکا! و این به تلخی آزارم می‌داد که نمی‌تونستم با عشقم به تو کمک کنم... این احساس قلب منو شکست. من نتونستم ساکت بمونم. باید حرف می‌زدم ناستنکا، من باید حرف می‌زدم.»

ناستنکا با حالت غیر قابل توصیفی گفت «آره، ادامه بده، با من حرف بزن، ممکنه برات عجیب باشه که من اینو می‌گم... امّا حرف بزن، حرف بزن! بعد من حرفامو می‌زنم و همه‌چیزو می‌گم!»

«تو برای من متأسفی ناستنکا. درسته. متأسف، دوست کوچولوی من! خوب، گذشته‌ها گذشته! تو نمی‌تونی حرفای زده شده‌رو برگردونی. این‌طور نیست؟ تو حالا همه‌چیزو می‌دونی. پس اجازه بده این نقطهٔ شروع باشه. خیلی خوب،الآن همه‌چیز عالیه! امّا به من گوش بده. وقتی تو نشسته بودی اونجا و گریه می‌کردی، با خودم فکر کردم (به من اجازه بده بگم چی فکر کردم) فکر کردم که (البته

می‌تونست اصلاً هم این‌طوری نباشه؛ ناستنکا) فکر کردم که تو... فکر کردم تو تا حدّی،خوب به‌نوعی کاملاً متفاوت، دیگه اونو دوستش نداری و بعد ـ دیشب داشتم راجع به این موضوع فکر می‌کردم و پریشب هم همین‌طور، ناستنکا ـ پس باید کاری می‌کردم، مطمئناً باید کاری می‌کردم که مرا دوست داشته باشی؛ تو به من گفتی (خودت) ناستنکا، که تقریباً عاشق من شده‌ای. خوب، دراین‌صورت، چی باید می‌گفتم؟ آه، خوب، فکر می‌کنم همه‌چیزو گفتم. همه چیزهائی که الآن گفتم همونائی بودن که اگر دوستم داشتی می‌گفتم ـ فقط همین و همین! پس گوش کن دوست عزیزم! ـ چون به هرحال تو دوست منی ـ من البته انسانی معمولی هستم، فقیرم و خیلی بی‌اهمیت، امّا موضوع این نیست. (فکر می‌کنم از موضوع خارج شدم، البته به‌خاطر اینه که خجالت می‌کشم ناستنکا) موضوع اینه که من این‌قدر دوستت دارم این‌قدر دوستت دارم که عشقم به‌هیچ‌وجه آزاری به تو نمی‌رسونه، حتّی اگه تو هنوز هم بخوای دنبال یکی دیگه بری. کسی که من نمی‌شناسم. چیزی که تو همیشه باید خبر داشته باشی و حس کنی، قلبیه که مدام برای تو خواهد تپید؛ یک قلب پرحرارت حقشناس، که همیشه مال تو خواهد بود. آه ناستنکا! ناستنکا! تو با من چه کردی!»

ناستنکا با شتاب از روی نیمکت برخاست و گفت «خواهش می‌کنم گریه نکن نمی‌خوام تو گریه کنی پاشو،

بیا، با من بیا، حالا دیگه گریه نکن.» می‌گفت و اشکهای مرا با دستمالش پاک می‌کرد. «خوب،همراه من بیا. شاید من هم چیزی برای گفتن داشته باشم. حالا که او از من دل کنده، حالا که فراموشم کرده، گرچه هنوز دوستش دارم (نمی‌خوام تورو گول بزنم)... امّا به من بگو، جواب بده. اگر عشق تورو به دل گرفتم، یعنی، اگر فقط... اوه دوست من، دوست من! وقتی یادم می‌آد وقتی فقط فکرشو می‌کنم که با خندیدن به عشقت قلبتو جریحه‌دار کردم، وقتی به‌خاطر اینکه عاشق من نشدی تحسینت کردم! چرا امروزو پیش‌بینی نکردم. چرا؟ من چقدر بایستی احمق بوده باشم، امّا... خوب، تصمیم گرفته‌ام، تصمیم گرفتم همه‌چیزو به تو بگم.»

«حوصله کن، ناستنکا، فکر می‌کنم باید تورو تو آرامش بذارم و برم. من فقط دارم زجرت می‌دم. وجدانت داره عذابت می‌ده به‌خاطر اینکه به من خندیدی، و من اینو نمی‌خوام ـ نه نمی‌خواهم. تو به اندازهٔ خودت غصّه داری که بخوری... البته تقصیر منه، نه ناستنکا، خداحافظ!»

«نگاه کن، گوش بده، می‌تونی صبر کنی؟»

«صبر ـ برای چی؟»

«من او را دوست دارم. ولی این می‌گذره، باید بگذره چاره‌ای نیست؛ الآن داره همین‌طور می‌شه، می‌تونم احساسش کنم... کی می‌دونه؟ شاید عشق او همین امشب تمام شد، چون من از او متنفّرم، زیرا رفتارش نسبت به من

تحقیرآمیز بود، درصورتی‌که تو با من گریه کردی، تو عاشق منی و به این خاطره که مثل او وِلَم نکردی، اون هیچ‌وقت عاشق من نبوده و بعدش من چون تورو هم دوستت دارم... بله ـ دوست دارم، تورو دوستت دارم،همان‌طوری که تو دوستم داری! قبلاً هم به تو گفتم، می‌دونی که گفتم ـ تورو دوست دارم برای اینکه تو بهتر از او هستی، برای اینکه تو شریفتری. برای اینکه، برای اینکه...»

بیچاره ناستنکا، آن‌قدر ناراحت بود که نتوانست ادامه دهد. سرش را بشانهٔ من تکیه داد سپس آنرا روی سینه‌ام گذاشت و به تلخی گریست. سعی کردم او را آرام کنم. تسکینش دهم، امّا نتوانست جلو اشکش را بگیرد. دستم را فشار می‌داد و با هق‌هق گریه تکرار می‌کرد «یک لحظه فقط یک لحظه، الآن تمام می‌شه!می‌خوام به تو بگم... فکر نکن این اشکها چیز مهمی است ـ من فقط از ضعف گریه می‌کنم، یه دقیقهٔ دیگه تمام می‌شه.» بالاخره هق‌هق گریه‌اش قطع شد، اشکهایش را پاک کرد و قدم زدیم. می‌خواستم صحبت را آغاز کنم امّا او خواهش کرد صبر نمایم. هر دو غرق سکوت شدیم تا اینکه او خودش را جمع و جور کرد و حرف زد:

«حالا خواهش می‌کنم فکر نکن من در احساساتم بی‌دوام و دمدمی هستم.» با صدائی لرزان و ضعیف صحبت می‌کرد امّا با چرخش ناگهانی چیزی که مستقیم قلبم را نشانه گرفت و با درد شیرینی در آن نشست گفت «خواهش

می‌کنم فکر نکن که من به سرعت و آسون می‌تونم فراموش یا خیانت کنم... من یه سال آزگار او را دوست داشتم و به خدا قسم که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت حتّی تو فکرم هم با او ناراست نبودم. او با این کار تحقیر و مسخره‌ام کرد ـ باشه! امّا اون به من ضربه زده، عشقم را جریحه‌دار کرده. من... من دوستش ندارم، برای اینکه من فقط می‌تونم کسی رو دوست داشته باشم که سخاوتمند، فهیم و شریف باشه، چون خودم این‌طور هستم، و او لیاقت مرا نداره ـ خوب، بذار اون هرجور می‌خواد باشه ـ! اون خوب عمل کرد، اگر با رسیدن به او، ناامید می‌شدم وضع از این بدتر می‌شد. اگر او را آن‌طور که بود می‌شناختم... حالا دیگه همه‌چیز تمام شده! امّا کی می‌دونه، دوست مهربان من؟» انگشتانش را دور انگشتانم محکم کرد و ادامه داد «کی می‌دونه؟ شاید این عشق من یک سراب بود، یک بازیِ خیال، شاید تمام این ماجرا بیهوده آغاز شد چون هیچ‌وقت اجازه نداشتم از پیش مادربزرگم پافراتر بذارم. شاید این او نبود که من باید دوست می‌داشتم ـ شاید یکی دیگه‌رو، متفاوت با او که دلش برای من بسوزه باید دوست داشتم و... و... نه، بیا ولش کنیم، فراموشش کنیم.» یک‌دفعه نفس ناستنکا برید و هیجان زده شد «من فقط خواستم بگم... خواستم به تو بگم که اگر علیرغم عشقی که نسبت به او دارم (نه، عشقی که به او داشتم) اگر علیرغم این، یه‌بار دیگه بگو... اگر عشقت این‌قدر عمیقه که می‌تونه دیگری رو از قلب من بیرون

کنه... اگر می‌خوای به من ترحم کنی، اگه نمی‌خوای منو به دست سرنوشت رها کنی، تنها، دلشکسته، ناامید. اگه می‌خوای همان‌طوری که حالا دوستم داری همیشه دوست داشته باشی، قسم می‌خورم که حقشناسی و عشق ارزش تو را خواهند داشت. بعد از این حرفها دست منو می‌گیری؟» هق‌هق گریه تکانم داد. فریاد زدم «ناستنکا! ناستنکا! اوه ناستنکا!»

«بسه، بسه، کافیه، دیگه کافیه!» او به زحمت حرف می‌زد. «حالا دیگه همه‌چی گفته شده، مگرنه؟ حالا دیگه تو خوشحالی من هم همین‌طور، دیگه یک کلمه راجع به این موضوع نگو، لااقل حالا دیگه نه، به من رحم کن!... راجع به چیز دیگری صحبت کن، به‌خاطر خدا!»

«بله ناستنکا، البته! این دیگه بسه. من حالا خوشحالم، من... بله، بیا درمورد مسایل دیگری حرف بزنیم ناستنکا، بیا فوراً یه موضوع خوب پیدا کنیم، بله! من حاضرم...»

اما نمی‌توانستیم بحث را عوض کنیم لذا خندیدیم یا گریه کردیم، هزاران حرف بی‌معنی و کلمات بی‌ربط بر زبان آوردیم. پشت دیوارهٔ کانال بالا و پائین رفتیم یا اینکه به‌طور ناگهانی رد پایمان را دنبال کرده و به سمت جاده قدم زدیم، ایستادیم، دوباره به‌طرف نرده‌ها برگشتیم، مثل دوتا بچه شده بودیم.

«من حالا تنها زندگی می‌کنم، امّا فردا... البته می‌دونی که من فقیرم ناستنکا، همه درآمد من سالیانه هزار

و دویست روبله، ولی مهم نیست...»

«البته که مهم نیست، تازه مامابزرگ اجاره خونه‌شو می‌گیره، او مشکلی برای ما نخواهد بود. ما باید از مامابزرگ نگهداری کنیم.»

«البته... بعدش ماتریونا هم هست...»

«اوه بله، فیولکا را هم داریم!»

«ماتریونا آدم خوبیه، تنها اشکالش اینه که قدرت تخیّل نداره ناستنکا، امّا مهم نیست.»

«اهمیتی نداره، اونا هردو می‌تونن پیش ما زندگی کنند، امّا تو باید اثاثتو جمع کنی بیاری خونهٔ ما»

«منظورت چیه؟ خونهٔ شما؟ خیلی خوب، من از خدا می‌خوام.»

«بله تو با ما زندگی خواهی کرد. ما یه اطاق زیر شیروانی داریم. الآن خالیه. پیرزن خوبی مستأجر بود ولی از اونجا رفت و می‌دونم مامابزرگ قصد داره اونو به یک مرد جوان اجاره بده. دلیلش را پرسیدم و او گفت «خیلی ساده است، برای اینکه من دیگه رفتنی هستم. امّا خیال نکن دارم برای تو جفت می‌آرم، ناستنکا!» « و به این ترتیب من فوراً علتش را فهمیدم.»

«اوه ناستنکا!»

و هردو شروع کردیم به خندیدن.

«بس کن فعلاً بس کن! من یادم رفت بپرسم کجا زندگی می‌کنی؟»

«اونجا، نزدیک پل، تو خونهٔ بارانیکف[1].»

«اون یه خونهٔ خیلی بزرگیه، نیست؟»

«بله، یه خونهٔ خیلی بزرگ.»

«آره می‌دونم، خونهٔ قشنگیه، امّا ولش کن و هرچه زودتر اثاثتو بیار خونهٔ ما.»

«به‌محض اینکه صبح بشه، ناستنکا. به همان نزدیکی فردا. من کمی اجاره بدهکارم، امّا مهم نیست. چند روز دیگه حقوق می‌گیرم.»

«می‌دونی؟ من ممکنه درس بدم؟ یعنی اوّل باید کمی مطالعه و بعد شروع کنم به درس دادن.»

«خوب عالیه... من هم به‌زودی پاداش می‌گیرم.»

«پس تو فردا مستأجر من خواهی شد.»

«آره. و ما به دیدن آرایشگر سویل خواهیم رفت چون به‌زودی دوباره شروع می‌شه.»

«ناستنکا با خنده گفت «بله، می‌ریم،امّا نه، من ترجیح می‌دم یک اپرای دیگه ببینم نه آرایشگر سویل»

«خیلی خوب، باشه، یک اپرای دیگه، البته بهتر هم هست، متأسّفم که هرگز به‌فکرم نرسیده بود.»

با این لحن صحبت کردیم و قدم زدیم گوئی سرمست بودیم، انگار گیج بودیم و نمی‌دانستیم چه اتفّاقی برای ما خواهد افتاد. به نقطه‌ای رسیده و ایستاده بودیم. مدّتی

1. Barannikov

طولانی با هم صحبت کرده و بار دیگر به‌راه افتاده و خدا می‌داند تا کجا رفته بودیم. خندیده ودوباره گریستیم، یا ناستنکا خواسته بود به خانه برگردد. جرأت نداشتم از این کار منصرفش کنم. امّا می‌خواستم درست تا آستانهٔ در منزل همراهیش کنم، تا آنجا رفته و با کمال تعجّب یک ربع بعد باز هم خود را نزدیک کانال یافته بودیم که روی نیمکتمان نشسته‌ایم یا اینکه او ناگهان اشکی در چشمانش حلقه زده و آهی کشیده و من هم دلم لرزیده و خونم منجمد شده بود. امّا لحظه‌ای بعد دستم را نوازش داده، مرا به دنبال خود کشید که دوباره قدم بزنیم. گپ بزنیم و وراجی کنیم. تااینکه بالاخره ناستنکا گفت «الآن دیگه وقتشه، واقعاً وقتشه، که برم خونه باید خیلی دیر شده باشه. به اندازه کافی مثل بچه‌ها رفتار کردیم.»

«درسته ناستنکا، امّا من امشب خوابم نمی‌بره، من اصلاً خونه نمی‌رم.»

«من هم فکر نمی‌کنم بتونم بخوابم امّا مرا تا خونه همراهی کن.»

«البته.»

«امّا این دفعه واقعاً باید بریم خونه.»

«البته که باید بریم.»

«قول می‌دی؟ برای اینکه به‌هرحال باید یه موقع برگردم خونه، می‌دونی که؟»

با خنده گفتم «قول می‌دم.»

«خوب، پس بریم.»

«بریم.»

آسمان رو نگاه کن ناستنکا! نگاه کن. فردا روز خیلی قشنگی خواهد بود. به ماه نگاه کن، ببین آسمان چقدر آبیه! نگاه کن ـ اون ابر زرده داره می‌ره که، ماهو بپوشونه، ببین، ببین! امّا نه، رفت. حالا نگاهش کن، نگاه کن!»

امّا ناستنکا ابر را نگاه نمی‌کرد، او در همان نقطه میخکوب شده و حرفی نمی‌زد؛ بعد احساس کردم که صمیمانه به من نزدیک می‌شود. دستش را که در دستم می‌لرزید احساس کردم ـ نگاهش کردم. محکمتر به بازویم تکیه داد.

مرد جوانی از مقابل ما گذشت. امّا ناگهان ایستاد، با دقت به ما نگریست و راهش را ادامه داد. قلب من فرو ریخت.

آرام گفتم «ناستنکا، او کیست؟»

آهسته گفت «خودشه.» و خودش را بیشتر و هراسانتر به من چسباند. زانویم کاملاً سست شده بود.

صدائی فریاد زد «ناستنکا! ناستنکا! این تو هستی؟!» و مرد جوان بلافاصله به ما نزدیک شد.

خدای من، ناستنکا فریاد و فغان سرداد! و از بغل من کنده شد و به‌سوی او پرواز کرد... ایستادم و آنها را نگریستم. کاملاً پایمال شده بودم. ولی ناستنکا که به‌زحمت دستش را به او داده خود را در آغوش او انداخته

بود، ناگهان به‌طرف من برگشت. او بار دیگر به سرعت برق و باد پیش من برگشته بود. و قبل از اینکه بتوانم حواسم را جمع کنم دستهایش را به‌دور گردنم حلقه زد و گرم و محکم مرا بوسیده، سپس بدون اینکه یک کلمه بگوید، دوباره به‌سمت او یورش برده دست او را در دستانش گرفت و او را کشید و با خود برد.

مدتی طولانی ایستادم و آن‌قدر آنها را از پشت سر نگاه کردم تااینکه هر دو بالاخره ازنظر ناپدید شدند.

صبح فردا

صبح، بر پایان یافتن شبهای من دلالت می‌کرد و روز، رقّت‌آور بود. باران می‌بارید و آهنگی غم‌انگیز بر پشت شیشه‌های پنجرهٔ اطاق من می‌نواخت؛ اطاق، محقّر و تاریک و آسمان غمزده بود. سرم به‌شدت درد می‌کرد و دَوَران داشت. تب به تمامی اندامهایم می‌خزید.

ماتریونا را بالای سرم دیدم که ایستاده و می‌گوید «یک نامه دارید آقا، پستچی آورد، با پست رسیده.»

«یک نامه؟ از کی؟» فریاد زدم و از روی صندلی پریدم.

«اینو دیگه نمی‌دونم آقا، نگاه کنید ببینید. شاید روی پاکت نوشته باشه از کیه.»

پاکت را گشودم. نامه از او بود!

ناستنکا نوشته بود «مرا ببخش، آه مراه ببخش. درمقابلت زانو زده، تقاضای بخشش دارم! من هم خود و هم ترا فریفته‌ام. آن یک رؤیا بود، یک خیال. امروز فکر تو قلبم را می‌فشارد. مرا ببخش، ببخش....

«درمورد من سختگیرانه داوری نکن چون کشش من به‌سوی تو اصلاً تغییر نیافته است. گفتم که ترا دوست خواهم داشت و دوستت هم دارم، حتّی بیش از اینها! اوه خدای من! ایکاش می‌توانستم هردوی شما را همزمان دوست داشته باشم! ایکاش تو، او بودی و او، تو!»

فکری به خاطرم رسید. حرفهای خودت به‌یادم آمد، ناستنکا!

«خدا می‌داند حقیقت را می‌گویم، کاری که نباید برای تو می‌کردم! می‌دانم تو غمگین و آسیب‌دیده‌ای. من به تو صدمه رسانده‌ام، امّا می‌دانی که اگر انسان کسی را دوست داشته باشد او را زود می‌بخشد و تو البته مرا دوست داری!»

«از تو متشکرم! به‌خاطر این عشق از تو متشکرم، زیرا همانند رؤیائی شیرین که مدّتها پس از بیداری به یاد آدم می‌ماند در خاطرم نقش بسته است؛ من همواره لحظه‌ای را که تو، با آن‌همه صفای برادرانه، سفرهٔ دلت را دربرابر من گشودی و آن‌قدر سخاوتمندانه هدیهٔ قلب مرا، قلب شکسته‌ام را، پذیرفتی که مراقبش باشی، که نوازش و پرستاریش کنی تا دوباره به زندگی برگردد به‌یاد خواهم

داشت. اگر مرا ببخشی، خاطره‌ای با حقشناسی جاودانه نسبت به تو ـ محترم و مقدّس ـ در من باقی خواهد ماند. احساسی که هرگز از قلبم زدوده نخواهد شد. من این خاطره را پاس خواهم داشت و نسبت به آن وفادار خواهم ماند. رهایش نخواهم کرد. من برای همیشه با قلبم روراست خواهم بود. دیشب دل من چه شتابگر به‌سوی کسی پرواز کرد که عمری به او تعلق داشت.

«ما همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. تو به‌دیدن ما خواهی آمد، ما را ترک نخواهی کرد. برای همیشه دوست و برادر من خواهی بود، و وقتی مرا ببینی با من دست خواهی داد، این‌طور نیست؟ تو با من دست خواهی داد، تو مرا بخشیده‌ای، نبخشیده‌ای؟ آیا تو همچنان، عاشق من مانده‌ای؟»

«آری، عاشقم بمان، ترکم مکن، چون من در این لحظه، بی‌اندازه دوستت دارم. من لایق عشق تو هستم، می‌خواهم لایق عشق تو باشم... عزیز من، دوست عزیزم! هفتهٔ دیگر قرار است با او ازدواج کنم. او برگشت: عاشق! هرگز فراموشم نکرده بوده است. اگر دربارهٔ او می‌نویسم، عصبانی نشو. می‌خواهم با او پیش تو بیایم. تو محبّتت را از او هم دریغ نخواهی داشت، خواهی داشت؟

مرا ببخش، دوستت دارم و به یاد تو هستم: ناستنکا.»

نامه را باز هم و باز هم خواندم؛ می‌خواستم گریه کنم. بالاخره نامه از لای انگشتانم فرو افتاد و صورتم را با

دستهایم پوشاندم.

ماتریونا گفت «عزیزم، می‌گم عزیزم»

«چیه؟»

«ببین، من همهٔ تارعنکبوتا رو جارو زدم، همه‌جا تمیز و آراسته و کاملاً مناسب یک عروسی یا مهمانی شده اگر کسی را درنظر داشته باشی، معطل نکن.

به ماتریونا نگاه کردم. او یک زن جاافتاده، دل‌زنده و مهربان بود. ولی ناگهان، نفهمیدم چرا، به‌نظرم رسید که پیر و خمیده است، چین، صورتش را پر کرده و چشمانش بیحالت بود. نمی‌دانم چرا، امّا ناگهان به خیالم اطاق هم مثل ماتریونا پیر شده است. سقف و دیوارها دود زده و همه‌چیز چرک گرفته بود، و تارعنکبوتها قطورتر از همیشه به‌چشم می‌خوردند نمی‌دانم چرا، امّا وقتی از پنجره به بیرون چشم دوختم خیال کردم که خانهٔ روبروئی هم فرسوده و چرک است، گچ ستونهایش، ریخته، کتیبه‌ها سیاه و چاک‌خورده و دیوارهای زرد کمرنگ اینک، ابلق می‌نمودند.

شاید به این علّت که اشعه خورشید که آنچنان غیر منتظره تابیده بود دوباره پشت ابرهای بارانی پنهان شده و دوباره همه‌چیز درمقابل چشمهایم یک‌بار دیگر کثیف جلوه می‌کرد به‌ناگاه [illegible] که دورنمای تمامی زندگی آیندهٔ من درمقابلم غم‌انگیز و بی‌پناه گسترده بود و من خود را آنطور [illegible] هستم می‌دیدم، درست پانزده سال دیگر،

Edited with the demo version of Infix Pro PDF Editor
To remove this notice, visit: www.iceni.com/unlock.htm

یک مرد مسّن، در همین اطاق قدیمی، به تنهائیِ همیشه، با همین ماتریونای پیر، که زمان هیچ اثری بر روی هوش و ذکاوت او نگذاشته است.

امّا ناستنکا! اینکه من روی اشتباهاتم خواهم لمید، هرگز! که شادی پاک و سعادتمندانهٔ تو را با ابر غم تیره خواهم کرد، هرگز! که برای قلب تو با ملامتی تلخ نومیدی خواهم آورد، هرگز! و یا اینکه آن‌را با دردهای پنهانی وجدان جریحه‌دار کرده و وادارم که در لحظات وجد با غم بتپد، هرگز! هرگز یکی از آن گلهائی را که تو به جعد مشکینت زده و پابه‌پای او، به‌سوی محراب کلیسا پیش می‌روی پژمرده نخواهم ساخت... آه هرگز! هرگز!

بگذار آسمان زندگی تو همیشه صاف، لبخند شیرینت پیوسته شاد و دور از درد بماند.

به‌خاطر آن یک لحظه شادی و سعادتی که به دلی دیگر، ولی حقشناس و تنها، دادی، تا ابد سعادتمند باشی! خدای مهربان! یک دقیقه تمام سعادت! حتی برای یک عمر چرا کافی نیست؟...

wWw.YasBooks.Com